برغم حبیر سلی را دوانده ایم | بجای ماجهانی را بگیریم

سبو بدهیم در پای مستانیم | چرا ما از چنین سوء فقیریم

غلام ماست ازرق پوش گردون | غلام خویش را ما چون اسیریم

چو ما شیریم و سیر شیر خوردیم | چرا چون یوز مفتون پنیریم

خمش کن نیست حاجت حاوی معنی | به پیش پیر ما خامش گرچه پیریم

شمس الدین تبریزی رسیدیم | ولی ما همسم وجد جانی بگیریم

بیا تا قدر همدیگر بدانیم | که تا ناگاهان ز یکدیگر نمانیم

چو مؤمن آینهٔ مؤمن یقین شد | چرا با آینه ما روگرانیم

کریمان جان فدای دوست کردند | سگی بگذار ما هم مردمانیم

فسون قل اعوذ و قل هو الله | چرا در عشق یکدیگر نخوانیم

غرضها تیره دارد دوستی را | غرضها را چرا از دل نرانیم

گهی خوشدل شوی از من که میرم | چرا مرده پرست و خصم جانیم

چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد — همه عمر از غمت در امتحانیم

چو بر گورم بخواهی بوسه دادن — رخم را بوسه ده اکنون همانیم

خمش کن مرده وار ای دل ازیرا — که شمس الدین و بدر ایانیم

ناله بلبلان بهار کنیم — تا بدان بلبلی شکار کنیم

کار او ناز و کار ما ناله — گر ننالیم پس چکار کنیم

در گلستان رویم و گلچینیم — بر سر عاشقان نثار کنیم

اندر آئیم مست در بازار — جمله را مست و بیقرار کنیم

سیم با یار خوش عذار خوریم — خدمت چشم پر خمار کنیم

کس نداند خدای داند و بس — عیشهائی که با نگار کنیم

تو اگر راز دار ما باشی — راز خود بر تو آشکار کنیم

مشک بر بند محرم از ما ما — خدمت حالی تتار کنیم

بار کردند اشتران قطار — بار ما نیست ما چه بار کنیم

بیار باده که دیریست در خمار توام | اگرچه دلق کشم نه بار غار توام

بیار جام انا الحق شراب منصوری | در آن زمانه که چون منصور بردار توام

در این زمانه که خمار مطیع می باشی | چو مست گشتم و انکه باختیار توام

بیاد دار سخنهای ما که در ازلست | قرار دلهای با من بران قرار توام

بیار رطل سبو کارم از قدح بگذشت | غلام همت و داد بزرگوار توام

میان خلق بظاهر تو درد و دارمنی | ولیک در نگرم لیک دردوار توام

نه زیر چرخ بنوشم پیاله زهره | که من عدوی قدحهای زهره دار توام

اگر بقد چو کمانم چو تیر راست تو | چو زعفران شده لیکن چو لاله زار توام

چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من | خجل ز عذر رخ من همه عذار توام

بیا بیا که تر این زمانه میدانم | بگوئی راز دل من که راز دار توام

شمار اگر شده ام حلقهای زلف ترا | ازان خویش شمارم که در شمار توام

اگرچه ذره نیستم نه سربلند توام | اگرچه اشتر مستم نه در قطار توام

اگرچه مال ندارم نه ملک و مال توام | اگرچه اشتر مستم

اگرچه [illegible]

برای فخر تبریز شمس تبریزی — که عاشق رخ پرنور شمس وار توام

یک لحظه و یکساعت دست از تو نمیدارم — زیرا که تویی عقلم زیرا که تویی کارم

هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد — من جنس کیم کاینجا در دام گرفتارم

جان من و جان تو در اصل یکی بوده است — سوگند بدان یکجان کز غیر تو بیزارم

ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم — وی یوسف دیدارم وی رونق بازارم

دیدیم همه عالم را نقش در گرمابه — ای پرده تو دستارم هم سوی تو دستارم

رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت — گویی به دعا او شد چون تو پری یارم

برگردم جانا در دیده همیگردی — دانم که چه میجویی اندیشه عیارم

در زیر قبای خود شمعی پنهان داری — خواهی که زنی آتش در خرمن و انبارم

با شادی عشق تو گر قصه غم گویم — گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم

شمس الحق تبریزی تو شاه شکر ریزی — از دوست چه پرهیزی والله بلب یارم

من دلق گرو کردم عریان خراباتم — خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم

ای

ای مطرب زیبا رو دستی بزن و برگو | تو زان منی جانا من جان خراباتم
خواهی که مرا بینی ای بسته نقش و تن | جان را نتوان دیدن من جان خراباتم
نه مرد شکم خوارم نی درد شکم دارم | از مایده بنهادم بر خوان خراباتم
گوییکه ترا شیطان افکند در این مستی | خوی ملکی دارم شیطان خراباتم
هر گه که خمش باشم من مست خراباتم | هر گه که سخن گویم گویان خراباتم
شمس الحق تبریزی نقشی دگری بنما | گر بی سر و سامانم سامان خراباتم

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم | که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم
دل غیر تو نجویم سوی اغیار نپویم | گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم
چو تویی چشم و چراغم دو نه بینم دو نخواهم | بجز این جان که تو داری بجز اقرار ندارم
بتو افزودم ایمان دل من گشت مسلمان | بتو دلدار که ای جان چو تو دلدار ندارم
ز شکربار سلطان در مهمانی شیطان | نخورم سیر برین خوان سر بازار ندارم
نخورم غم نخورم غم ز زر ما نفت نزنم دم | ز رخ چون زر بنگر ز زر لب یار ندارم
چو تویی داد و منم نقش گو یا که چه گویم
که من از چنبره گویم دگر این بار ندارم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم — دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم

دیده سیر است مرا جان دلیر است مرا — زهره شیر است مرا زهره تابنده شدم

گفت که دیوانه نه‌ای لایق این خانه نه‌ای — رفتم و دیوانه شدم سلسله بندنده شدم

گفت که سرمست نه‌ای رو که از این دست نه‌ای — رفتم و سرمست شدم در طرب آکنده شدم

گفت که تو کشته نه‌ای در طرب آغشته نه‌ای — پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیرککی مست خیال و شککی — گول شدم هول شدم از همه برکنده شدم

گفت که با بال و پری من پر و بالت ندهم — در هوس بال و پرش بی‌پر و پرکنده شدم

گفت مرا دولت نو راه مرو رنجه مشو — زانکه من از لطف و کرم سوی تو آینده بدم

گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن — گفتم واری نکنم ساکن و باشنده شدم

تابش جان یافت دلم وا شد و بشکافت دلم — اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم

صورت جان وقت سحر لاف همی‌زد ز بطر — بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم

شکر کن ای عارف حق کز همه بردیم سبق — بر زبر هفت طبق اختر رخشنده شدم

شکر کند از چرخ فلک کز فلک و ملک و ملک — کز نظر روشن او روشن و گردنده شدم

شکر که از کاغذ تو از شکر بی‌حد تو — کامد او در بر من با وی ماننده شدم

بخیر ما کند

عید نمای عید را ای هلال عید من — گوشش بمال ماه را ای مه تابید من

بود من و وفای تو خصم من و رضای من — صدق منی و ریای تو قفل من و کلید من

اصل منی و سرشت من مسجد من کنشت من — دوزخ من بهشت من تازه من قدید من

جور کنی وفا بود درد کنی دوا بود — لایق تو کجا بود دیده جان و دید من

بیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان — ای همگی مراد جان پیر من و مرید من

ای مه عید روی تو وی شب قدر موی تو — بخت بپرسم بکوی تو پاک شود پلید من

جسم چو خانقاه جان فکر نهان چو صوفیان — حلقه شدست در میان دل ابایزید من

دم نزنم خمش کنم با همه روترش کنم — تا که بگوییم تویی حاضر و مستفید من

سر فرو کرد از فلک آنماه روی سیم تن — آستین افشاند ما را با اشارت سوی من

همچو چشم خوش کشتگان چشمان نخچیران او — ور بنه آب عشق او لب جان من بیخو شتی

زیر جعد زلف شکلی صدق صحبت را تمام — وان صفای شمع رویش آفت مرد و زن

مرغ جان اندر قفس بر کند پر و بال خویشتن — تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن

بر فلک آمد همای بر سر من سایه کرد
من فغان کردم که دور از پیش من ای خوب من

در سخن آمد همای و گفت بی زور کسی
از سعادت می گریزی ای شقی ممتحن

گفتمش آخر حجابی در میان ما و تست
من حجاب یار خواهم گشت مرجان را شکن

آن همای از بس تعجب کرد و انگه بنگریست
ز من او دیوانه تر شد بر جهان نعلین

یارب من ندانمی چیست مراد یار من
بسته ره گذر من برده همه قرار من

یارب من ندانمی تا که کجا می کشید
بهر چه کار می کشد بر طرفی مهار من

یارب من ندانمی سنگدلی چرا کند
آن شه مهربا منی دل ببرده بار من

یارب من ندانمی عاقبت این کجا بود
یارب بس دراز شد این شب انتظار من

رفته ره در شب من بار گران پشت من
دو شب و آب من آمد و برد بار من

آهوی شیرگیر من کر نخورد ز شیر من
آنکه همه شکار او گشته بود شکار من

عشق تو هست هر زمان در غم من بیان و در
پیش خیال چشم من روی تو روز کار من

گاه نگار خوانمش گاه بهار خوانمشی
گاه بخوانمش لقب هم گه لقب نگار من

لوز

کفر نیست و دین آب من دیدهٔ تو زمین من — آن نیست کوی من نیست از و کدام من

خانه آب و گل کجا منزل جان و دل کجا — یارب روم شد مگر شهر من و دیار من

باز برآمد ز کوه خسرو شیرین من — باز مرا یاور گرد جان و دل و دین من

سوره یاسین لب خوانده‌ام و در نور عشق — زانکه مرا خوانده بود سوره یاسین من

عقل همه عاقلان خیره بود چون دراز — لیلی و مجنون منی و سیه در آیین من

در حسد افتاده‌ام دل بجفا داده‌ام — چنگ که می افکند بار سخن چینی من

او نکند از جفا صلح کند هم صفا — تازه کند دمبدم کینه تو کین من ۵

گوید وای عاشقان رحم میارید هیچ — در کششی بگذرد از لی آیین من ۵

یارب و آیینی لب کردم و جستم امان — آه که او می شنود یارب و آیین غم ۵

گوید و تو کار خویش میکن و من کار خود — این بده آیت ازل قسمت و آیین غم ۵

هله هم مست گشته‌ام قدح دگر مده کنی — چو حریف نیک دلالی تو بترک دنیک و بد کنی

نظری بسوی ما کن تو ای خاک گردن — نظری دگر بسوی جان رخ یار سرو قد کن ۵

مسکین که گشت گریان ز جفاهای عریانی | تو وصی آدمیی بنشین و کار خود کن
شکر خوش طبرزد ز هزار جان به ارزد | حسد ار کنی تو باری پی این شکر حسد کن

دلدار من در باغ دی می‌گشت و می‌گفت ای چمن | صد جور کشتی دار و بنگر یکی یار چو من
این شعله‌ها انگیخته بر خلق آتش ریخته | از آسمان آویخته در سر دلی پنهان من
در بحر صافی پاک تو جمله جهان خاشاک تو | در بحر تو رقصان شده خاشاک کی نقش مرد و زن
خاشاک اگر گردون شود در بحر دل از ما و تو | سرمای خود در گفته من قم زهم تو دم زن
ای بیخیال مرد تو جمله حقیقتها خیال | بی تو چو جان اندر تنم چون مرده اندر کفن
گفتم صلا ماجرا ما رانیم پرسی چرا | گفتا که بر رستنها ما بید فرق ز تو بی تو ز رزن
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر | سیمیش بر دور زمین گه چشم و چراغ مرد و زن
هم ساربان هم اشتران مشتد از این جان خوران | ای ساربان منزل مکن خو برد یار من
ای عشرت و ای ناز منی ای اصل و ای آغاز من | وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر یمن
چنبر او بینی و آغوش در حشر جمع آیند نفس | ز تو تو نمای خوشتری در جمله آن انجمن
ای عشق تو در جان ما چون آفتاب اندر حمل | آخر چه داند راز ما جانی الحسن یا بوالحسن

[illegible]

مجنون چو بیند مر ترا الیلی برد کاسه شود		لیلی چو بیند مر ترا کفّ چو مجنون ممتحن

این کیست این کیست این هذا اصول العاشقین		از آسمان خوشتر شده وز نور آورده زمین

بی هوشی جانها است این یا گوهر کانها است این		یا سرو بستانها است این یا صورت روح الامین

سر فتنه جان و جهان معشوقه چشم و دهان		ویرانه گشت و هم دکان غارت گر تقوی و دین

خورشید و ماه از تو خجل گوهر نثار از سنگدل		کز بیم او بیجان شود هر لحظه کوه آتشین

بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شمس لقا		بسم الله ای شمس الضحی بسم الله ای عین الیقین

ای هوش ما از خود برودی گوش ما پرده شنو		ای عقل ما سرمست شودی با دو چشم مست حق

ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد بصر		خورشید کاسد حسن قمر در مجلس عشرت گزین

من کیسه ها می دوختم از حرص زر میتوختم		ترک گدا روئی کنم چون گنج دیدم در زمین

چون شد لب صاحب نظر هر گنده اول نظر		چون سنگ زند بالا سر گوید که بالنعم المعین

قصد جفاها نکنی ور بکنی با دل من		وا دل من وا دل من وا دل من وا دل من

قصد کنی بر دل من شاد شود دشمن من — وانکه ازین خسته شود یاد دل تو یاد دل من

واله و شیدا دل من بی سر و بی پا دل من — ساکن گردون دل من فرقت دریا دل من

سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو — آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من

که چو کباب این دل من شده نوش بجهان — که چو رباب این دل من کرده علالا دل من

راز معانیست کنون غرق معانی شده ن — هر که قاف است کنون در پی عنقا دل من

طفل دلم می نخورد شیر ازین دایه شب — سینه سیه باف مگر دایه شب را دل من

صخره موسی که ازو چشمه روان گشت بجو — جوی روان حکمت حق صخره صما دل من

عیسی مریم بفلک رفت فرو ماند خرش — من هنر من ماندم و شد جانب بالا دل من

بس کن کمکین گفت زبان گشت حجاب دل و جان — کاش نبودی زبان واقف و دانا دل من

ای یار من ای یار من ای یار بی زنهار من — ای بحر تو دلسوز من وی صلح و غمخوار من

ای درد من ماراتم در بیم شب ما را سحر — وی در خطر ما را سرای یار زشتکی یار من

تو یوسفی ور دلبری خواهم که آئی مشتری — تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من

ای لن ادانی

ای شب روان را مشعله وی بی دلان را سلسله
ای منزل هر قافله وای قافله سالار من

هم رهبر و هم رهزنی هم ماه و هم مشتری
هم این سری هم آن سری ای کیمیا اظهار من

ای جان من سلطان من سلطان سلطانان من
دریای بی پایان من بالاتر از پندار من

تو موسی هر طور من تو عیسی و رنجور من
ای نور نور نور من ای احمد مختار من

شیر خدا دیگر بود شیر هوا دیگر من
شیر خدا را دیده مگذر در پی آثار من

هر جا که شیری میرود در پی سید گوشتی بود
ای تن سیه گوشتی مکن با شیر معنی دار من

باز رسید آن بت زیبای من
روشنی این دم و فردای من

در نظر روشنی چشم من او
در رخ او باغ و تماشای من

عاقبت الامر بکوشش رسید
بانگ منی و نعره هیهای من

بر در دل کیست که در میزند
جان و جهانست و تمنای من

گر گذرد از در من درد یار
ور نکند یاد من ای وای من

ور چه خیالی همه روی ترکشی
رو بر حلوائی و حلوای من

بر سر من کوفت دوشینه بسخت — آن برو بر ورده مولای من

من بخوردم هم کف حلوا بیار — تا که بنشیند آید و صفرای من

زلیشی تر اسخت گرفت غم — چیست زتو یا زسر و پای من

تشنگ بدرید و بینداخت دلو — غرقه آب آمد و سقای من

بانگ نعم کاید ال سقا بیا — رفت و نه بشنود علالای من

آن سبت او که بهر جا رود — عاقبت آید سوی صحرای من

جوشش دریای معلی نگر — از طمع گوهر دریای من

گوید و دریا که ز کشتی بجه — در رود در آب مصفای من

قطره بدریا رود و پیر شود — بحر تو و قطره بدریای من

ترک غزل گیر و نگر در ازل — کز ازل آمد غم و سودای من

[illegible] — [illegible]

شد لطفت تا بعده روزه کشان — مانند مسیحا ز فلک مایده داران

بو چون نوبت دل

چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد — بایدم آن رقص و در قوت فتادن

ما را هم از آن آتش دل آب حیاتست — بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن

کار حیوانست نه کار دل و نه جان — در خاک بپوسیدن و از خاک بزادن

صبحدم شد زود برخیز ای جوان — رخت بربند و برس بر کاروان

کاروان رفت و تو غافل خفته — در زیان و در زیان و در زیان

عمر را ضایع مکن در معصیت — تا بری تازه بیابی جاودان

نفس شومت را بکش کان دیو تست — تا ز حلیت سر برآرد حوریان

چون بکشتی نفس شومت را یقین — پا نهی بر بام هفتم آسمان

چون نماز و روزه ات مقبول شد — شاه سالاری و مرد پهلوان

پاک باش و خاک این درگاه باش — کبر کم کن در سماع عاشقان

گر سماع عاشقان را منکری — در قیامت حشر گردی با سگان

چون غلام شمس تبریزی شدی — نعره زن و [illegible]ک با مستغان

برون ازین دو دنیا شده هوای شمس الدین | حلاوت ابدی مالقای شمس الدین

چو هیچکس خبر از وی بجز منم ناید | کسی چگونه نشیند بجای شمس الدین

بدولت ابدی جان من عوض نکند | جهان و محنت و رنج و بلای شمس الدین

چگونه شکر گذارم که شکر در ناید | سجود کردن ما خاک پای شمس الدین

هزار چشم بباید مرا و بس نکند | که بنگرم برخ دلربای شمس الدین

اگر چه معنی اندر صور توان دیدن | کدام صورت شاید برای شمس الدین

کجاست مرغ که او را بجان شوم بنده | چو او شمرده شود در هوای شمس الدین

ازین سپس من و کنجی و آنچه تصویر | ز عشق و دوستی جان فدای شمس الدین

اگر چه هر چه بگویم هزار چندان است | ولی کنم بدل و جان دعای شمس الدین

ز هجرت و حسرت کشتگان لیلی | کمینه چون من در کربلای شمس الدین

مرا ز زندگی جاودان همان خوشتر | که جان سپارم اندر وفای شمس الدین

ز خاک تبریز این چشم باید سرمه | که تا ببیند راه سرای شمس الدین

چو من دعا کنم این جان همی کند آمین | که جان و دین ما [illegible] شمس الدین

بمثلی ادیم

شین و میم و سین و دال و یا و نون — زین میانه شمس دین آید برون
آفرین عرش بر تبریزیان — چون خضر الیاس شان شد رهنمون
خضر و الیاس از دمش بوی یافت — من چه گویم چونکه موسی شد زبون
در که مستی چو او جولان کند — تنگ آید هفت چرخ نیلگون
هر که او ایمان نیارد بر رخش — لنگ و لوک و کور بکو و دون بون
قربتش از احمد مختار بود — خلعتش از انبیا و مرسلون
شمس تبریزی ما بر وجه چنگ زد — همچنان در عشق گشتم ارغنون

بنگ بهار آمد صلای لولیان — بانگ نائی و سبزه و آب روان
لولیان از شهرها بیرون شوند — لولیان را کی پذیرد خان و مان
دیگران برخورند حسرت زین جهان — حسرتی باهم در جان و جهان
با جهان بو جا ما آن کنیم — هر چه او کرد است با او دیگران
تا حریف خود نه بیند او یکی — امتحان او بباید امتحان

نی غلط گفتم جهان چون عاشقست / او بجان جوید جفای نیکوان

جان عاشق زنده از جور و جفاست / ای مسلمانان جان گر دارد زبان

راه صحرا را فزود است این سخن / کس نجوید راه صحرا از دهان

تو مگو دارد دهان تنگ یار / با لب لب بند گشادی بیکران

هر که بروی زان قمر نوری بتافت / او چه بیند از زمین تا آسمان

هر کسی را کین غزل صحرا شود / عیش بیند زانسوی کون و مکان

هر که بر روی آن ... صحرا شد
راه صحرا او ندید ... آن

خوی با ما کن و با بیخبران خوی مکن / دم هر ماده خری را چو خران بوی مکن

اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود / چون زن فاحشه هر شب تو دگر شوی مکن

دل بنه بر هوسی کین دل از آن برکندنی / تیره مردا دل خود را سگ هر کوی مکن

هم بدان شیوه که در درد و دوا مطلبی / وقف کن دیده و دل روی بهر سوی مکن

همچو اشتر تو مرو جانب هر خار ... / ترک این باغ و بهار و چمن و جوی مکن

تا که خاقان بنهاد است شهانه بر ... / اندرین مزبله از بهر خدا طوی مکن

مولوی جامی

میسر چو کمانی ما جانب میدان آمد — نیش ابرو بستن دل جانان را به خر گوی مکن

روی را پاک بشو عیب بر آینه منه — نقد خود را سره کن عیب ترا روی مکن

روی و موی که نشان راست در دین عشق — نام شانی را تو قراردی زره موی مکن

بر گلو خنجت از و چشم و رخ عاشق — نیش بی چشم بجد شیوه ابروی مکن

قامت عشق صلا زد که سماع ابد است — خیز بی قامت او رقص سماهوی مکن

دم فرو در زبر فی زیر لب آهسته بزان — دم حجابست یکی تو کن و هد تو مکن

اگر تو عاشقی غم را رها کن — عروسی بین و ماتم را رها کن

تو دریا باش و کشتی را بر انداز — تو عالم باش و عالم را رها کن

چو آدم توبه کن دار و بخت — چه وزندان آدم را رها کن

برابر چرخ چون عیسی مریم — خر عیسی مریم را رها کن

وگر در عشق یوسف کف ببرید — غم او کیسه و مرهم را رها کن

وگر بیدار گردت زلف درهم — خیال خواب درهم را رها کن

نفخت فیه من روحی رسیدت | غم هستی و نعم کم را رها کن

مسلم کن دل از هستی مسلم | امید نامسلم را رها کن

بکش ای شیرزاده خوی شیران | سگان نامعلم را رها کن

چو لیلی را جگرخون بینی و گریی | که ما سور محکم را رها کن

برای آرد تر احرص چو آذر | که ابراهیم ادهم را رها کن

خمش زان نوع کوته کن سخن را | که الله گو و اعلم را رها کن

چو طالع گشت شمس الدین تبریز

جهان تنگ مظلم را رها کن

جانا بخت ما را مرد مدام گردان | وانگه بدام ورده ما را مدام گردان

ز ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان | هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان

دار السلام ما را دار الملام کردی | دار الملام ما را دار السلام گردان

این راه بی نهایت کردی دگر درازا | از فضل بی نهایت بر ما دو گام گردان

انعام عام خود را کردی نصیب خاصان | انعام خاص خود را امروز عام گردان

هر ذره را ز فضلت خورشیدی دگر ده | خورشید فضل خود را بر جمله عام گردان

[illegible]

تویی که بدرقه باشی گهی گهی رهزن — تویی که خرمن ماهی و آفت خرمن

هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی — بسی الکنی بنویسی تو جرم آن بر من

تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره — قراضه ایست دو عالم تویی دو صد معدن

تراست حکم که گویی بکور چشم گشا — سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن

بساختی ز هوس صد هزار تقاضا — که نیست لایق هر سنگ خاصی آن آهن

مرا چو مست کشانی بسنگ و آهن خویش — مرا چه کار که من جان روشنم یا تن

تو باده تو خماری تو دشمنی و تو دوست — هزار جان مقدس فدای این یک تن

تو شمس دین تحقی و مفخر تبریز — بهای جان که برادی سزای صد بهمن

تا تو حریف ما شدی ای مه دلستان من — همچو چراغ میجهد نور دل از زبان من

ذره بذره همچو جان از تف او — زر شده است سربسر این تن همچو کان من

در عجب رفتم که این سایه کیست بر سرم — طره تست چنگ کمر بسته بر این میان من

عشق بریده کیسه ام گفتم وی چه میکنی — گفت ترا نه بس بود مخزن بیکران من

برگ نداشتم دلم می بلرزید برگ وش — گفت مترس کآمدی در حرم آمان من

مست کنم ترا چنان کز خود و خویش وا رهی
تا همه شب طرب کنی عیش طرب کنی ز من

سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من
روی چو گلستان کند خمر چو ارغوانی من

بر تو زنم ترانه مست کنم یگانه ور
تا که یقین شود ترا عشرت جاودانی من

عدوی تو تو صدرم مرا امروز ناگاهان
میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان

گرفته جام چون مستان درو صد عشوه و دستان
به پیشم داشت جام می که گیر ای خواره نستان

درونش چون رخ موسی مبارک چون که سینا
شعشع چون ید بیضا شرح چون دل عمران

هلا این لوح الله را بیاب آن از این موسی
مکش سر همچو فرعونان مکش آستین ز جانان

بدو گفتم بر ای موسی بدستت کیف کفتانی
یکی لحظه عصا باشد یکی لحظه بود ثعبان

ز هر ذره جدا احمد نقشی گونا گون پدید آید
که هر چه بود در پرده را بیابید همه در امان

بدست من بود حکمتی به هر شکلی بگردانم
کنم زهر آب طرب دارو کنم دشوار را آسان

زنم گاهیش در دریا برآرم گرد دریا
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان

که آب نیل صافی را بدیشمی چوب عضدم منی
عموم سنگ و خاکی را نمایی کز گوهر و مرجان

بچشم حاسدان گرچه تر یعقوب چه کرگون
بر حال بو جهل محمد گشتی یزدان دان

مثال کودک و پیر که هم ایشند در ظاهر / دیگر این روز او دوران وان طفل در نقصان

چه جام زهر و قند است این چه سحر و عشق و [illegible] / که سرگردان همی دارد ترا این دور و این دوران

جهان ثابت و تو در گردش همی بینی / چو برگردد کسی را سر ببیند خاک را گردان

مقام خوف آن را دان که هست از بیم روز محشر / مقام امن آن را دان که هستی تو در آن [illegible]

زیرا چون در دوزخ او همه کس می [illegible] عکسی / چو کردی شورت بازی خلاف آن کی ای نادان

لطف های اهل دل دوا کحل را مانند / بر از حلوا کند با [illegible] زرفتن جانها شادان

زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه هم دل / به از ترش و به از شیرین زهی کفر و زهی ایمان

خمش کن که زبان در بیان شد [illegible] / که شمس مقصد صدقی به جز این ای سرگردان

مرا نسکر شدی ای پیر کوران / نمی گویم که مجنون را بزنجان

تو میگویی که بیا غیبیان را / ستیزان را چه [illegible] ستوران

درین دریا چه کشتی و چه تخته / درین [illegible] چه [illegible] دوران

عدم دریا و این عالم یکی کف / سلیمانست و این خلقان چو موران

ز جوش بحر آمد کف بهستی | دو باره کف بود ایران و توران
در آن جوشش مگو کوشش چه باشد | چه می لافند از صبرای صوران
ازین بحر بزرگ مستان گشته نغزان | ازین موج بلند شیرین گشته برشوران

ای امتان باطل برنان زنید برمان | وای آسمان تعبل برجانی زنید برجان
حیوان علف کشاند غیر علف نداند | آن آدمیت کو او جوید عشق و جانان
آن باغها نخفته وین باغها شکفته | وین قیمت رفته در بارگاه سلطان
جانهای ما رسیده در دامها خزیده | جانهای بر پریده ره برده تا بجانان
جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون | چست و لطیف و موزون چون مه به برج میزان
جانی دگر چو آتش تند و حرون و دلکش | کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان
ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی | سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان
روزی به سیر صحرا دیدم یکی معلا | اندر هوا ابابیل میکرد رقص و جولان
هر سو از و خروشی او ساکن و خموشی | سرسبز و سبزپوشی جانم نماند حیران

کفتم تمام ادم

گفتم که در چه شوری ای گر خشم خلقی درور — تو نور نور نوری یا آفتاب تابان

گفتا دلم سنگ شد زین تن هم سبک شد — تا پا گشاد گشتم از چار میخ ارکان

گفتم که من اسیرم شادت کنار گیرم — لب بیار لابه کردم گفتا که نیست امکان

گفتم بیا وفا کن این ناز را رها کن — شاخ شکر سخا کن چه کم شود از آن کان

گفتا که من فنایم من در کنار نایم — نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان

گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید — پنجه بهانه زاید از طبع این سخندان

گفتا رسه یکی تو ما در کجا کنی تو — طفلی و دست ابجد برگیر و لوح میخوان

گفتم همین سیاست میکن جلال یادت — صد گونه دفع میده میکش مرا بهجران

زو و از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر — برخواند بر من از بر گشتم خراب و سکران

بس یار اشک راندم تا دیر مست ماندم — تا که برون شد آتش چون جای نفخ انسان

داغی بماند حاصل از صحبت ابدی دل — داغی که از لذیذی از زر دهر از لعان

فرمود مشکلاتی در روح عجب شی

خامش که در زبانها آن می نماید آنش

سر گوش تو ام باشد ازین راز شنودن		نی بود دهنده همان زادن و بودن

گفتار تو چون باغ و بهار آمد و من باغ		کو گاه که گردد همه آخر ز شنودن

بر همدگر افتادن مستان چه لطیف است		وز یک دگر آن جام وفا را بربودن

ای آنکه نقش رخ تو واجب و حق است		آیینه دل را ز خرافات زدودن

آواز صفیر تو شنیدن چو مفید است		این هدهد جان را که از پای گشودن

تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه		جان ها به لب آمد و وقت است نمودن

ای گلشن روی تو ز دی ایمن و فارغ		وی سنبل زلف تو ایمن ز درودن

ساقی چو تویی کفر بود بودن هشیار		زان شب که تویی ماه حرام است غنودن

چون آمد پیراهن خوشبوی ز یوسف		بس ناخوش و سرمست که گویی لحد خزان

گفتم که ببوسم کف پای تو مرا گفت		آن خشم بود کت نتوانند ستودن

بس تا سه که گوید که مر در است مسلم		هر کو ز اوهام در افهام فزودن

ساقی جام باده رنگینم بلند کن		در حلقه‌های زلف دلم را کمند کن

[illegible] فرزن

مجلس خوش است ما و حریفان ما خوشیم — آتش بیار و باره هشت سپند کن

زان جام می بیک دو تیغ بر اندیشه ها بریز — در بیخودی سرای دل خودپسند کن

ای غم برو برو بر مستانت کار نیست — آن را که هوشیار بپای گزند کن

مستان مسلم اند ز اندیشه ها و غم — اکنون که شد مسلم آن را نژند کن

با دام چشم و پسته دهانی و قند لب — نقل همه ز پسته و با دام قند کن

ای مست جام مجلس ابرار و تیره گون — هر گریه ای سیه بهموار شیخند کن

زلیشی همه بدبت اجل بینی و رحم کن — از مرگ وارهانی و همه سودمند کن

عزم سفر کن ای مه و بر کاوه نو رخت — با شیر گیر مست هوس یوز بند کن

در چشم ما مگر اثر بیخودی به بین — ما را سوار اشقر و اسب سمند کن

یک رگ اگر درین تن من هوشیار هست — با و حساب دفتر بقا و واند کن

ای طبع رو به سوی هند باز رو — وی عشق ترک تاز سفر سوی خجند کن

ور مطبخ خدا اگرت قوت روح نیست — انگاه سر در آخر این گوسفند کن

خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند — دل را ز لطف صیقل آینه زند کن

ای دل خموش کن همه یک حرف گو سخن	تا لب حدیث عالم خوبان چند کنی

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین	با آنکه نیست عاشق یکدم مشو قرین
وز زانکه بار پخته غربت فرو کشند	آن را که پرده نیست برو روی او مبین
آن روی بین که در رخش آثار حسن اوست	آن را نگر که دارد و خورشید در جبین
از بسکه آفتاب دو رخ بر رخش نهاد	شبهات نیست در رخش ماه بر زمین
در طاقهاش نسخه ایاک نعبد است	در چشمهاش آیت ایاک نستعین
بیچون و بیچگشت تنش چون تن خیال	بیرون و اندرون همه شیر است و انگبین
از بسکه در کنار رهی گیرد رخش نگار	بگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین
صبحیست می سفید و شامیست بی خضاب	ذاتیست بی جهات و حیاتیست بی جنین
گر نور وام خواهد خورشید از سپهر	گر بوی وام خواهد گلبن ز یاسمین
بشکفت شو چو ماهی و غواص چو آب بحر	تا رو و بر خزینه گوهر شوی امین
بر شیر از آن نشید بزرگان دین نگار	کاهسته تر ز مهر بر فشند بر زمین

در اولی تو

در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو   این جمله کیست مفخر تبریز شمس دین

صنما بیار باده بنشان خمار مستان   که ببرد عکس رویت همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن بصبوح گلفشان کن   که بجوش اندر آمد فلک از عقار مستان

بده آن قوام جان را گل و لاله زار جان را   ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان

قدحی مدبر برنه بکف شکر لبان ده   بنشان تو تاب رحمت بکرم غبار مستان

صنما بچشم مستت دل و جان غلام بتت   بمی خوش که مستت بر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت بدماغها برآید   گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

چو جاج و قلب مجلس ز شراب یافت مونس   ببر و غلام غم را سر ذوالفقار مستان

صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی   ز تو است این معلا همه کار و بار مستان

دو هزار خم باده نرسد بجرعه تو   چه بود بجنب فیضت تو خمار مستان

بکشا تو گوش شیران چو شتر قطار شیران   که تو شیرگیر حقی بکف مهار مستان

ز عقیق جام داری بهمک تمام داری   چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سخنی نماند جائی که تو می بیانی مدارا | که تو در تنگ ساقانی سرو افتخار مستان

ای خدا این وصل را هجران مکن | سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار | قصد این بستان و این مستان مکن

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن | خلق را مسکین و سرگردان مکن

بر درختی کاشیان مرغ تست | شاخ مشکن مرغ را پران مکن

شمع و جمع خویش را برهم مزن | دشمنان را کور کن شادان مکن

گرچه دزدان خصم روز روشنند | آنچه می خواهد دل ایشان مکن

کعبه اقبال آن حلقه است و بس | کعبه اقبال را ویران مکن

این طناب خیمه را درهم شکن | خیمه تست آخر ای سلطان مکن

نیست در عالم ز هجران تلخ‌تر | هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن | آینهٔ صبوح را ترجمهٔ شبانه کن

الی آخر

ساقی بدر نشاط رو در رگ جان با برو — جام جهان نمای شو ز دو جهان کرانه کن

ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو — شست دلم بدست تو جان مرا نشانه کن

گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش — حیله کن و از و بجد دفع دهش بهانه کن

در تسلت کاسه دور تو بود از کرم — ز آتش می گرم نگر با همگان فسانه کن

ایکه ز لعب اختران مات پیاده گشته — اسب گزین فرو رخ جانب شه زد اندکی

خیز و کلاه کج بنه وز همه واهها بجه — بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن

خیز بر آسمان برا ملکان تو آشنا — مقعد صدق اندرا خدمت آستانه کن

چونکه خیال خوب او خانه گرفت در دلت — چون تو خیال گشته در دل و عقل خانه کن

مست و وطنت دریکی آتش و آن دگر زرز — آتش اختیار کن دست در آن میانه کن

سر قلم آتش و میل مکن بطینت زر — آتش گیر در دهان زان وطن زبانه کشی کن

کن

جمله تیر تا سه کن کله خصم کاسه کن — جرعه خون خصم را نام می مغانه کن

تیشش جهت این وطن قبله در دیگر بجو — بهوطنت قبله که در عدم آشیانه کن

کهنه گراست این زمانه ز اندر گور — مرتع عمر تلخ را خارج این زمانه کن

خوشه

ای تو چو خورشید جان تو کندم کاه ماست / ورنه خری چه که خوری روی بلغور و دانه کن
همت زبان برون در حلقه در شدی ای / در خشکی کجا بن تو سوی روان روانه کن

دوش چه خورده بتا راست بگو نهان مکن / چون خمشان بیگنه روی بآسمان مکن
بادهٔ خاص خورده نقل خلاص کرده / بوی شراب میزند خربزه در دهان مکن
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی / باز چو من گرفتمت بار دگر همان مکن
خصم نیم جفا مکن گر نیم غمزه امکن / بی گنهم سزا مکن رو بر خویش دگران مکن
من همگی تراستم مست می وفاستم / با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن
باده عامی از برون باده عارف از درون / آنکه نباشد خوش درون می مرو بیان مکن
از تبش می نهان روی تو چو ارغوان / روی لطیفی آر و پس روی بر آسمان مکن
کار دلم بجان رسید کارد باستخوان رسید / بجحو و ناله کی کنم گوید و فی فغان مکن
تو بمثال تا که من ناله کنم ز همه تو / چونکه فشان تو منم تو طلب نشان مکن
هرکه ز جور رهبر سدت روی نماید همچنین / وله / هرکه ز راه پیر سدت بام مراکه همچنین

هر که گویدت ز ماه ابر چگونه وا شود ‌ ‌ باز کُش گره گره بند قبا که همچنین

در ره مسیح پرسدت معجزه چگونه ‌ ‌ بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین

هر که بگویدت بگو قصه عشق چون بود ‌ ‌ عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین

هر که پری طلب کند چهره خود بدو نما ‌ ‌ هر که ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین

هر که ز روی مرحمت از قدمی بپرسدت ‌ ‌ آبروی خویش عرضه کن گشته دوتا که همچنین

هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ‌ ‌ قصه درد ماست آن حق خدا که همچنین

خانه به هر فرشته ام نیست که بود گشته ام ‌ ‌ چشم گشا و خوش نگر سوی سما که همچنین

سر وصال دوست را جز بصفا نگفته ام ‌ ‌ تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین

جان ز بدن برون شود یار درآید از درون ‌ ‌ دین بنما بمنکران خانه درآ که همچنین

نوری اگر که گوید او بنده تجلی کی رسید ‌ ‌ بر کف هر یکی بنه شمع صفا که همچنین

گفتم بوی یوسفی شهر بشهر چون رود ‌ ‌ بوی حق از هوای هو داد هوا که همچنین

گفتم بوی پیرهن چشم چگونه وا کنند ‌ ‌ چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین

زر تبرز شمس دین تو که اگر کند ‌ ‌ از سر لطف سر زند سر لولا که همچنین

مست عاقل هر زمانی در غمی پیدا شدن / مست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن

عاقلان از غرقه گشتن بر گریزند و حذر / عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن

عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانکه / زیب و آبجوی را در یک محل تنها شدن

وانکه باشد چون درخت و عاشقان ظل درخت / سایه کعبه دور افتد بایدش اینجا شدن

وانکه باشد در نصیحت والی عشاق روی / نیست او حاصل جز صحره شیدا شدن

عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا شود / مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

در مقام عقل ماند طفل گشتی پیر را / در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن

شمس تبریزی بعشقت هر که او پستی گزید / همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن

عشق

دلبر صورت یگانه مهر دارد در نهان / دور باشد تلخ گوید قند دارد در دهان

از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو / این چنین بد مهر و دشمن من ندیدم در جهان

چونکه دلبر خشم گیرد عشق او میگویدم / عاشقا ماهی مباش و رو مگردان از آن

رو ترش ماند ملح دلبر تلخی شراب / ساز کار اندر مزاج تلخ و تلخ اندر دهان

بیتی ذوالنون

عشق

بس تو مُردی هر دم از شکّر شیرین ترت … زنده داند این سخن را تو بمیر و بس از مردگان

شاد در روزی که این غزل را این بخوانم عشق … سجده آرم بر زمین و جان بسپارم در زمان

مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفس … مرغ گوید من ترا جویم قفس را بر دران

روی او دعوی کند گر کعبه بتخانه زنان … زلف او دعوی کند کانیک بسی زناری زنین

عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست … عشق گوید سنگ بستانی بران گوهر بزن

سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست … حیف هم بر روح ما باشد گر شد تن زیان

این نه بس دل را که دلبر دست در خونش کند … این نه بس تن را که باشد خلعتش تن بشکنی

هر که را حبّ او برجست و آرمید از جستجو … هر که را کف آن ماهی وارهید از ما و من

هر که صحرائی بود ایمن بود از زلزله … هر که دریائی بود کی غم خورد از چاه کن

کی سلیمان را زیانی شد گر شد اهرمن دیو بس … اهرمن کی ملک بستد اهرمی شد اهرمن

گر ربستد انگشتری انگشت او انگشتریست … برده بد انگشتری ما چشم بد گردد زمن

چشم بد خود را خورد آنرا که او را فارغست … شمع کی بدنام شد گر نور او بستد لگن

چند بوسه وظیفه تعیین کن / شکر خنده ام شیرین کن

این دلت را خدای نرم کناد / این دعای خوش است آمین کن

ای فسون اجابت از لب تست / رو فسون مسیح آیین کن

چون بمیرم تو زخم خواهی زد / آنچه آخر کنی تو تسکین کن

شمس تبریز مرا فی بحر ام / گوشمال هلال و پروین کن

گر بود این سخن ز من لایق / آنچه آن لایقست تلقین کن

بس کنم شد ز حد گستاخی / منی که تا بشکنم گویت این کن

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن / ترک من خراب شبگرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا به روز تنها / خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن

از ما گریز تا تو هم در بلا نیفتی / بگزین ره سلامت ترک ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده / بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد / بکشد کسش نگوید تدبیر خون بها کن

خیره گشت ما را دارد دلی چو خارا — پس من چه گویم کینی در دراد دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم — با دست اشارتی کرد کین عزم سوی ما کن

گر اژدهاست بر ره عشق چون زمرد — از برق آن زمرد هین دفع اژدها کن

بس کن تو بیخودم من ور تو هنر فزائی

تاریخ بو علی کن تنبیه بو علا کن

مکن امید دست ز جور این دم آواره مکن — جان فی پاره بگیر و جگرم پاره مکن

هر ترا عاشق دل داده غمخوار بسیت — جان سر قصد سر این دل غمخواره مکن

نظر رحم بکن بر من و بیچاره کیم — جز تو کو چاره گری هست مرا چاره مکن

پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گر است — دل خود بر دل چون شیشه من خاره مکن

گر تو دام و بجو ستم کار تو دل میدهدم — هر دم دل ده و از وصل ستم کاره مکن

تن بر بند و چو گهواره و جان چون طفلست — در کنارش کشی و وابسته گهواره مکن

پیش خورشید رخت جان مرا نقصان وار — همچو شب جانی مراند مرا ستاره مکن

این دو صد عالم غدار دو صد سر داده — سر من در سر این عالم غداره مکن

صد چو هاروت و چو ماروت به سحرش بستست / مر مرا البته این جادوی سحاره مکن

خر بگیر و ز این نفس خمار آر بدست / هی مرا البته این خاین خماره مکن

لعب اول چو مرا تب بیفزا بازی / زانچه یکباره بکنی مات تو دوباره مکن

جمله عیاری لاهوت ز ناسوتی نیست / تو دگر بازی این کافر عیاره مکن

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچ است از جهان / در گوش جان آمد مرا طبل رحیل از آسمان

یک ساربان برخاسته قطارها آراسته / وز ما حلالی خواسته چه خفته‌اید ای کاروان

زین بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس / هر لحظه نفسی نفس سر میکشد در لامکان

زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون / خلقی عجب آید برون تا غیبها گردد عیان

زین چرخ دولابی مرا آید گران خوابی مرا / فریاد ازین عمر سبک زنهار ازین خواب گران

ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو / ای پاسبان بیدار شو خفته نشاید پاسبان

هر سوی شمع و مشعله هر سوی بانگ و مشغله / کامشب جهان حامله زاید جهان جاودان

تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی / آنکو کشید این چنین زان سو کشاند کش کشان

منزل گی

در کشاکشهای او توبست ناخوشهای او — آب آتشهای او هین رو مکن سوی گران

خون رنجش کردار او تو به تنگستان کار او — از هیبت لبهای او روان درین ره چون زنان

ای از شنیده زخنه جه یعنی منم سالار ده — تا کی جهی گردن بنه ورنه کشیبت چون کمان

تخم دغل بکاشتی افسوسها امید آشتی — حق را عدم پنداشتی اکنون ببین ای قلتبان .

ای خرگه گاه او تیری که او دیک سیاه او تیر — در قعر چاه او تیری ای تو دو چار زندان

در بس کسی دیگر بود کین چشمها از وی جهد — گر آب سوز آنی کند ماند ز آتش یکمان

در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من — بر سنگ گیرم ننگ من زیرا خوشم چون گلستان

این چشم تن زان سر بود از عالمی دیگر بود — زین سو جهان زان سو جهان بنشسته‌ام بر آسمان

بر آستان آن کس بود کو نامی آخر بس بود . — این رمز گفتی بس بود دیگر مگو در کش زبان .

این گیت این این این یوسف تابان این — خضر است و الیاس این مگر یا آب حیوانست این

این باغ روحا این یا بزم یزدانست این — سرمه صفاهانست این یا نور سینانست این

این جام جان افزاست این جنة المأوا یا بستان این — یا ساقی خورست این ما باده جانست این .

تنگ شکر را ماند آن یا ماه و خور را ماند آن | آن سیم بر را ماند آن شادی و خنده نیست این

امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پسر | از قحط رستیم ای پدر امسال از آن نیست این

ای مطرب داوود دم آتش بزن در رخت غم | بر دار بانگ زیر و بم کین وقت سرخوان نیست ای

مست و پریشان توام موقوف فرمان توام | امروز قربان توام کین عید قربان نیست این

مستیم از خوف و رجا عشقی از کجا شرم از کجا | ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیدا نیست ای

گلهای سرخ و زرد بین آشوب برد ابر دی بین | در قعر دریا گاو بین موسی عمران نیست این

هم جسم را جان میکند جان را سلیمان میکند | داور سلیمان میکند این حکم دیوان نیست این

آن عشق قلماشیت کو والعیش خوش باشیت کو | کس می نداند حرف ما کو ترزبان نیست این

خورشید رخشان میرسد وز آسمان مست میرسد | با گوی چوگان میرسد سلطان میدان نیست این

هر جا یکی گوئی بود در حکم چوگانی رود | چون گوی شو بیدست و پا هنگام وحدان نیست این

آن آب باز آمد بجو بر سنگ زن آن کهنه سبو | سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطان نیست ای

چون گوی تو بیدست و پا چوگان ما بایت بود | در بزم سلطان میروی کین شیر یزدان نیست این

چند لطف اره جهان کردن	آب را زیر که نهان کردن

رنج گویند که گنج آورد هم	رنج را باید امتحان کردن

آنکه از نیشتر خون روان کردست	شیر داند ز خون روا کردن

بس ازین شیوه دگر کردم	چند بیکار دیگران کردن

تیز بر داشتی نوای مطرب	ای ما هستکی توان کردن

این گران نغمه ایست ترنم	رقص در پرده گران کردن

یکدو ابر لشک فرو ترکنه	تا توانیم فهم آن کردن

اندک اندک ز کوه سنگ کشند	نتوان کوه را کشان کردن

نه پسندند جان جانان را	نتوان سهل ترک جان کردن

بنمای ستاره کاندر ریگ	نتوان راه بی نشان کردن

نوبهارا جان تشنه ما را تازه کن	باغها را شکفان و کشته‌ها را تازه کن

گل جمال افروخته و مرغ قول آموخته	بی صبا جنبش ندارد همی صبا را تازه کن

شد چاکران دف زنان شد صوفیان کف زنان
فاخته نعره زنان کوکو عطا را آغاز کن

از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع
برگ رز اندر سجود آمد صلا را آغاز کن

جمله گلها صلح جو خار است اینک جنگجو
خیز ای واثق تو باری عهد عذر آغاز کن

نرگسی آمد سوی بلبل خفته چشمک میزند
کاندر آ اندر نوا عشق و هوا را آغاز کن

بلبل این بشنید آنگه با گل صد برگ گفت
گر بهار آیت میل شد این نوا را آغاز کن

سنبل بوستان خضر کسوت همیگوید زرد
چون شکوفه خرم او گیا را آغاز کن

وان سیه برگ دوان سمن آن [illegible] گو بدی
در خموشی کیمیائی کیمیا را آغاز کن

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
خوش خوش کشانت میبرد انا الله راجعون

تا کی زنی بر خانه‌ها تو قفل با دندانها
تا چند چینی دانه‌ها دام اجل کردت زبون

از اسب و زین و نقره کین بر مرکب چوبین نشین
زین بر جنازه نه ببینی دستان ای بی فنون

برکش قبای سیمگون اطلس تو اندر کفن
بیرون شو از باغ و چمن ساکن شو اندر خاک و خون

وز دیده چشمک میزدی بر ماهرویان مهتدی
در سنگ زبان می آمدی کو آن نشانها کنون

ای کله تا کی

ای کعبه بابا کمان زنخ امروز لشبدت | فرزند و اهلت چون وشته از خانه کرد مرسا روان

کو عشرت شبهای تو کو شکرین لبهای تو | کو آن نفس کز زیرکی بر ماه میخواندی فسون

کو آن نضو لبهای تو کو آن مغو لبهای تو | کو آن طولیهای تو در فعل ترک ای ذو فنون

کو حرفه استیزه ات وان جوان دوان | کو طوق و کو آویزه ات ای در سکاف سر نگون

این باغ من آن جان من آن ای من ای ایمان من | ای خرمنت هفتاد من اکنون کنی از تو زدون

کو آن در دولت زدن بر ای ولا سلب زدن | کو حلقهای تو شت وان سرخ کشتی از خون

هر گز نشستی ما روز تو با لعبه مهر اندور تو | در گریه و در سوز تو با خالق رب المنون

امروز هر تهها خوری وز رفته حسرتهای بر | زان اعتقاد و سرسری زان دین سست و خستون

زان سست تا لبعان دروفا یکجانه ای با خدا | زان ماجرا اما آشنا کین خود چرا ای خواجه خون

ندا آمد یکی از چرخ و پروین | که ماند روح جور در بیت مثنین

کسی اندر سفر چندین نماند | جدا از شهر و از یاران بلشین

ندای ارجعی آخر شنیدی | از آن سلطان شاهنشاه شیرین

درین ویرانه جغد آسا کنی / چه مسکن ساختی ای یار مسکین

چه آساید بهر پهلو که خسپید / که گر خار است ور خارا نهالینی

چه پیوند کند هراف فلاب / چه نسبت زاغ را با باز شاهی

چه آرائی یکی ویرانه را ه / که ماند نقش دار در بر سیحنی

چرا جانی را نیارائی بحکمت / که آزرد هر دوش صد چینی و ماچینی

نه آن حکمت که مایه گفتگو نیست / ازان حکمت که گفته جای خدا بینی

تو گوهر تو که خواهند و نخواهند / نشاندت بهر تخت زرینی

رها کن گبر و چون پای گبر فرش / الف می باش کاندر دوران نیت عیشنی

چه معنی آب آمد حرف چون زینی / بگو تا کی کشی این آب بی زینی

کلوخ انداز کن در عشق مردان / تو هم مردی ولی مردی کلوخینی

عروسی کلوخی با کلوخی / کلوخ آرد تا رنگ و بالینی

بگورستان بزیر خشت بنگر / که تا بشناسی سر ایشان ز بالینی

خدایا در زبان جان الحلیها / بران راهی که رفتند آل یاسینی

دعا و ما و ان ...

دعا و ما و ایشان را در آمیز / چنین کز ما دعا از تو آمین

عنایت آنچنان و ما که باشد / ز ما احسان اندک وز تو بخششی

ز شهوانی بعقلانی رسان ما / بر اوج فوق بر زیر زمینی

ای مه خانه را بار دگر پرنور کن / دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن

از پس کوئی بر او سنگها را لعل زن / بار دیگر غوزها را پخته و انگور کن

ای مه بار دیگر باغ را سرسبز کن / دشت را و کشت را پر حله و پر حور کن

ای طبیب عاشقان وای چراغ آسمان / عاشقان را دست گیر و چاره رنجور کن

اینچنین رویی چو مه در زیر ابر افتاده نیست / ساعتی این ابر را از پیش آینه دور کن

گر جهان پرنور خواهی دست از رو باز دار / ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دلی / گفتم من می نخورم گفت برای دلی

دادمی معرفتی با تو بگویم صفتی / تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دلی

ز طرف روی امین آمده ما مت چنین
من دو دیدم که به هیچ کار و گیاهی دل من

گفت که ای آیت خدای روی ماه هر کس نیست
شکر خدا اگه و ثنا به لقای دل من

گفتم خفت آن نشود عاشق پنهان نشود
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من

عشق تو چو خون خوار شود در ستم بیچاره شود
کوه احد پاره شود آه چه جای دل من

شاد دمی کان شه من آمد و در خرگه من
بازگشاید کرم بند قبای دل من

گوید افسرده شدی همچو پژمرده شدی
بیشتر آتا بزند بر تو هوای دل من

گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو
کیست که داند جز تو بند گشای دل من

گوید وفی تازه شوی بیحد و اندازه خوش شوی
تازه تر از باد صبا بیش صبای دل من

گویم ای نو در والذی هر رنج و عنا
نیست مرا جز تو دعا ای تو دوای دل من

میوه هر شاخ و شجر هست گوای دل تو
روی چو زر اشک چو در هست گوای دل من

والله تو شهد منی در دهان محزون
حدیث تلخ مگو با جماعت کوران

اگر چه از رگ گردن به بنده هست اقرب
خدای دور بود از بر خداوندان

ودلدار و فلی

برون آ از خویش بیرون تا برون آ | ز پرده‌های تجلی چو ماه مستوران
اگرچه گم شدی از خویشتن و از جهان اینجا | درون خویش و جهان گشته‌ای ز مشهوران
اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل | ز ساعد و بر سیمین و چهره حوران
وگر چو زر ز فراقی کجایت آن رخ زرد | چنین فسرده بود شکلهای مهجوران
چو نیست عشق تو اندکی بی می آر | که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران
و آنکه عشق خدا است دل سلیمان است | کجاست آن جمع سلیمان و ملک موران
لباس فکرت و اندیشه‌ها برون انداز | که آفتاب نتابد مگر که بر عوران
پناه گیر تو در لطف شمس تبریزی | که شاه بار دهد تا وارهی ز کافران

هرگز ندانستم که مه آمد به صورت بر زمین | آتش زند خوبی او در جمله خوبان چنین
کی ره برد اندیشه‌ها کان شیر در بیشه‌ها | بیرون ز حد عشاق را غرقه کند در خون چنین
گفتم بدل یار دگر رفتی درین خون جگر | گفتا خمش یار جفا مگذار بر روی او یقین
از روی گویم یا ز خط یا ز طره گویم یا ز مو | از چشم مستش دم زنم یا عارض او یا جبین

حاصل اگر قمار زدیم مست خراب آن منم — تا صبح یارب کنان کالمستعان ای ذوالمنن

اندر خور روی صنم کو بیع تا نقشی کنم — تا آتشی اندر زند در دود و دبایها وطن

از درد هجر آتش زنیم در کله اندر آسمان — وز آسمان گوید که من صد چون تو دارم اندر زمین

آید جواب این هر دو را از جانب پنهان صدا — کای عاشقان و کم زنان اینک سماع اندر کمین

دولت قلندر وی اندر ره و در رهم — در کف گرفته مشعله از مشعله علی الفتن

زین مشعلهای معتمد شد در دل هر یک وتد — چون موی اندر شیر شد پیدا امثال لوم قتن

کی تشنه ماند آن جگر کو هل بهد برج ماه — کی تشنه ماند نخرفی برخارک کامد امن

ای باغ کردی صبرها در دور رسیدت جورها — الصبر مفتاح الفرج ای صابران را ستی

بهار است آن بهار آن و یار و نگارستان آن — درخت از باد مستی زد که چون گل میگوید فستان

نوی جمع پر پیزدان زنیه گلدار اباد ادن — خنبی شادان خنبی خندان ز لطف گرد دگر کاران

عجب باغ ضیدست آن غراچ شهد و شیرستان — عجب در مغز هر نغزی شراب بیخمار استان

نهان اندر گریبان دهان چیز نغمه خنداننی — چرا پنهان همی خندد مگر از نیم خارستان

ایضاً

همه شب دیده نرگس دهان شب بنشست اجر کز   که خاک من کنی زلفش لکن وفا اعتبار آن

کمر در لاله چون مجنون جگر شوریده دل پرخون   ز عشق دلبر موزون و رخ چون گل خوش عذار آن

بجو بوی میکند ریحان که هنگام وصال آمد   چه یاران در بساط که هنگام کنار است آن

بهل باغ و شقایق را شرح کن حقایق را   که ما این کاره ایم ای یار و دوی هنگام کار است آن

حقایق جان عشق آمد که دریا را بپیماید   که استسقا ای حق دارد که تشنه تر بهار است آن

زهی عشق مخالف که چون آمد قمار اندر   دو عالم باخت جان بر سر نبود اندر قمار است آن

ور روشنی روضه بستان بهار سبزی یابان   ز لعلت خندان دراکه بیرون بهار است آن

ای سبحی نور الله در شعله یاسین   یارب چه شکر و خیر بر جان و تنم نشینی

ای تاج هنر مسندی معراج خود مندی   تعریف چه باید چو بجمله تو یقینی

هر دره که می‌پرد هر شاخ که می‌خندد   بی کام و زبان نغمه در گوش فلک رشتی

جانا همه جانها ای دولت مولانا   جانان برهانید ای ارباب فلک الاعلی

از لطف تو می‌خندد بر قلب العلا   ور شوق تو می‌لغزد لشکر فلک علی

ز عشق جهان سوزت و ز شوق جگر دوزت هیچ دعاگوئی عالم نشده بر آئی

نیکم بیماران نافع تری از مار فل در حجره چه داری گفت داروی دل عشاقی

حرز دل یعقوبم سرچشمه ایوبم هم خسته و هم جویم هم خسرو و هم شیرین

گفتم که جهان دریا در حجره کجا گنجد گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین

یار تو و یار من دل تو و دلدار من در پی سرو روان گلشن و گلزار بینی

هر چه و کجا اهل معاش در ره عشق و معاش بینش کشتی کن فی شی رو تو تجار بینی

جمله تجار اهل دل و انبیا همره این کاروان خاتم غفار بینی

آمده محمود باز بر در حجره ایاز عشق گزین عشق باز دولت بسیار بینی

خاک ایازم که اوست چون عشق چو عشق تو خود عشق خود در سر عطار بینی

سنت نیکوست این جاری با تو بستن قبله کن از شهر شکر ماتمی آثار بینی

گوهر تیش بنه تا کندت میر ده کهنه ده و نو ستان دانه ده انبار بینی

تا نکنی در زمین هیچ نه بینی فلک یکدمه خود را مبین خلعت دیدار بینی

ای نسخ ازان

این سخن در نثار رهم سخن در سیا ‌‌ ‌ ‌ لبی تو بهر زهر خویشتن نکته گفتار بینی

حارق ما نطفه وان چه رحم کوستین ‌ ‌ ‌ ‌ گوهر عقل و بصر آن شه بیدار بینی

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان ‌ ‌ ‌ ‌ ماهی جانم بمیرد گر نگردی یک زمان

ماهیان را صبر نبود یک زمان بیرون آب ‌ ‌ ‌ ‌ عاشقان را صبر نبود در فراق دلستان

جان ماهی آب باشد صبر ماهی چون بود ‌ ‌ ‌ ‌ آب حیوان در فراق گر خورم دارد زیان

ای نگار دلستان عالم پر نگار و نقش تست ‌ ‌ ‌ ‌ لیک جان تو نگردد گرد شان کوی نشان

قطره خون دلم را چون جهانی کرده ‌ ‌ ‌ ‌ تا ز حیرانی ندانم قطره را از جهانی

بر دهان من بدست خویش بنهادی قدح ‌ ‌ ‌ ‌ تا ز سر مستی ندانم من قدح را از دهان

ای یار رفیق مرد دل برخیز و دمی کم زن ‌ ‌ ‌ ‌ زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

گر تخت نهی ما را در سینه درمانه ‌ ‌ ‌ ‌ ور دار زنی ما را بر گنبد اعظم زن

یاران موافق را شربت ده و دم درکش ‌ ‌ ‌ ‌ اشباه منافق را در هم زن و بر هم زن

در دیده عالم نه عدل تو و نقل تو / وانکه هوی یا هو را بر قلب معلم زن

اندر گل بسرشته یک نفخ دگر در دم / وان سنبل ناکشته بر طینت آدم زن

گر صادق صدقی نه در غار سعادت رو / چون مرد مسلمانی در ملک مسلم زن

خون خواسته ایمان ایک می / جانبکه تر ابود در قعر جهنم زن

خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید / از گلشن خود بادی بر جیب در مریم زن

گر دار فنا خواهی تا دار بقا گیری / وان آتش عرافی در خرمن ماتم زن

گر خواهی دو عالم را هم کاسه و هم نان / وان کحل دو عالم را در عینی دو عالم زن

من بس بگویم اما ای مطرب روشن دل / از زیر چو سیر ابکی بر زمزمه بم زن

تو در شمع نغمهای خاموش شنیدی / هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر خم زن

از رنگ نشکر آمد بر قلب لشکر آتش زن / ای سر افراز مهدی مردانه بر سر آتش زن

چون آتش تست جمله گوهر مثبت جمله / از آتش دل خود بر خشک و تر آتش زن

گر بخت ما تو گو شد در کشتی نوح بیشتر شد / آتشی کی آب اورا در دار گوهر آتش زن

تا تیر گز تو بر در هفت آسمان مدد ... از قاف تا قاف تیری بر تیغ ابیرش زنی

هر کس که پیش آید تو در تنگ بر سرش نه ... و آن کس که با سر آید تو دست بر سرش زنی

جایگه بر زوند در عشق تو نشو نفه ... خواهی که تا ره گرد در حوض کوثرش زنی

گر لعل میفروشند مست کی جهان آید ... لبهان ز زهره چنگی بر بام ساغرش زنی

ای شمس دین حق تبریز بر کسی که منکر آید ... از حرب نور ایمانی بر جان کافرش زنی

نشنیده ام که عزم صفو میکنی مکن ... مهر حریف یار دگر میکنی مکن

تو در جهان غریبی و غربت چه میکنی ... قصد کدام خسته جگر میکنی مکن

ای ماه چرخ زیر و زبر از برای تست ... ما را خراب زیر و زبر میکنی مکن

از ما مدزد خویش و ز بیگانگان مرو ... ور دیده سوی غیر نظر میکنی مکن

چه وعده میدهی و چه سوگند میخوری ... سوگند و عشوه را تو سپر میکنی مکن

ای برتر از وجود و عدم بارگاه تو ... از خطه وجود گذر میکنی مکن

ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو ... بر ما بهشت را چو سقر میکنی مکن

اندر شکرستان تو از زهره انیسیم — آن زهر را چو لطف شکر میکنی مکن

جان مرا چو کوره آتش چه میکنی — روی من از فراق چو زر میکنی مکن

ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری — چشم مرا بیک چه تر میکنی مکن

چون طاقت عقیله عشاق نیست — این عقل را چه خیره نظر میکنی مکن

حلوا همی دهی تو به رنجور ز احتما — رنجور خویش را تو بتر میکنی مکن

چشم حرام خواره من ور دحسن نیست — ای جان برای درد دلبر میکنی مکن

سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست — در پی سری عشق چه سر میکنی مکن

ای آنکه از میانه کران میکنی مکن — بر ما تو چشم و روی گران میکنی مکن

در بند سود خویشی و اندر زیان ما — کس زین نکرد سود زیان میکنی مکن

راضی شدی که بیش نجوئی رضای ما — این از پی رضای کسان میکنی مکن

بر جای باده سر که غم میدهی مده — در جوی آب خون چه روان میکنی مکن

زین چهره ام نشاط طرب میبری مبر — بر چهره ام ز درد نشان میکنی مکن

مغلوم بیکار

مظلوم میکشی و تظلم همی کنی | خود راه میزنی و فغان میکنی مکن

پایم بکار نیست که سرمست و مبرم | سرمست را بهل چه کشان میکنی مکن

در روز زاهدی و شب زاهدان کشی | انست که آتشیست همان میکنی مکن

ایدوستان ز رشک تو خصمان مکند گر | مر دوست را چه دشمن جان میکنی مکن

گوئی که می خور بس اگر می نهی ما هی | مخمور را چه خشک دهان میکنی مکن

گوئی چو تیر راست رو اندر هوای ما | بس تیر راست را چو کمان میکنی مکن

گوئی خموش کن تو خموشم نمی هلی | هر موی را ز عشق زبان میکنی مکن

می بینمت که عزم جفا میکنی مکن | عزم عتاب و فرقت ما میکنی مکن

در مرغزار خوبی و شیران خشمگین | در خونم ای دو دیده چرا میکنی مکن

بخت مرا چو کلک نگون میکنی مکن | پشت مرا چو دال دوتا میکنی مکن

ای تو تمام لطف خدای و عطای او | خود را تمام قهر خدا میکنی مکن

پیوند کرده کرم و لطف با دلم | پیوند کهنه را چه جدا میکنی مکن

[illegible]

ای بیدق که شاه شد است از رخ چو شست / با رخش عمارت غم چه جدا میکنی مکن

آن چهره که نور گرفت از مه رخت / رو در آچو نیم شب چه سیا میکنی مکن

گر کبر و منیت چو گشته هوای تست / بر کبر گشته تو غوغا میکنی مکن

شمس الحق ای نظام زمین و فلک ز تو / بیچاره را ز خویش جدا میکنی مکن

ای قاعده مستان بر هم کر افتادن / استیزه گری کردن در شور و شر افتادن

زر خود چه بود عاشق سلطان سلاطینت / ایمن شدن از مردن در تاج سر افتادن

درویش بدتی اندر اندر نعلش گوهر / از سنگ چرا دائم اندر بدر افتادن

مست آمد و در دوش آن مه فکند گوهر در / آگه نبد از مستی بند و کمر افتادن

گفتم که بر چه می بر کف جان بر نه / کافتاد خنین وقتی وقت است در افتادن

با بلبل و دوستانی همدست شدن دستی / با طوطی روحانی اندر شکر افتادن

گر جام تو ننشکستم والله صنما هستم / مستم بهل از دستم در خطر افتادن

من بیدل و می باده در راه تو افتاده / والله که نخیزانم جای دگر افتادن

ای فاخره

این قاعده نو زاد است درین [illegible] زلف تو شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

آن سرو روان سو بیا ای گلبن خندان من ای عقل عقل من ای جان جانان من

زین سو گذر کن یکنظر بر کوی ما کن رهگذر بر جوشش اندر شکر ای چشمه حیوان من

خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو از روی تو روشن شود شب پیش همسایان من

غمی ترا من گریستم از اشک چون [illegible] سیراب می چشمان من عقیق از مژگان من

زانکه شراب آوردم و از دل کباب آوردم اینت تر و خشک من پیدا بود پنهان من

دریای چشمم یکنفس خالی مباد از گوهرت خالی مبادا یک زمان لعل خوشت از کان من

با آن همه سوگند تو کو عهد و کو سوگند تو چون بود با ترشکنی ای یار خوش پیمان من

نک چشم من تر میکند نک روی من زر میکند تا بر عقیقت بر زند نک زر و زر افشان من

ننوشته خطی بر رخت چون حد دوا ایمان کنم زان چهره و خط خوشت هر دم فزون ایمان من

در سر بچشم چشم تو گوید [illegible] خشم تو پنهان حدیثی گوش کن دارای [illegible] پنهان من

گوید قوی کن دل مرو از خشم باز ای صنم اول قدح در ده بکش وانگه ببین پایان من

بر هر گلی خاری بود بر گنج هم ماری بود — شیرینی مرا او تو بوده تلخی کشید آدمی

گفتم چه خواهی رنج من وآن رنج با شش گنج نی — من بو هر بره آمدم رنج و غمت انبان من

بس دور انبان کنم خواهنده سلطان نکنم — من بدر را ابدره دهم چون بدرست بهانمی

هرچه دلم خواهد ز خور انبان برآرم بیخطر — تا سیر گردد سفرها تا بر بود بمیان من

گفتا مکن رفت این سخن هشد از دو انبان کم نی — بگذر حکایه یا فتی ای معتمد دریای من

الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج — والصبر تریاق الحرج ای ترکتازی خوان من

بس کن ز لاحول ای پسر چون نمی غزو تو — بس گفتم از لاحول ونمد لاحول تو سلطان من

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان — بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان

ای باغبان هین گوش کن ناله درختان گوش کن — ناله کنان از هر طرف صد بی‌زبان صد بی‌زبان

هرگز مبادا بی‌سبب گریان دو چشم و خشک لب — بی‌رنج کسی بپرد دل زرد رنج زعفران زعفران

حاصل درآمد باغ غم در باغ و میگوید قدم — ترسان با فسون ستم کو گلستان کو گلستان

کو سوسن و نسرین من کو باغ و سرو یاسمین — کو سبزپوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان

کو میوه‌های دایگان کو شیر دادن رایگان — خشک اکنون سینه‌شان از شیرداران از شیرران

کو بلبل شیرین فنم کو فاخته کوکو زنم — طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان

ای لک لک سالار ده آخر جوابی بازده — بر قصر رفتی یا شدی بر آسمان بر آسمان ؟

گفتند ای زاغ عدو آن آب بار آمد بجو — عالم شود پر رنگ و بو همچون جنان همچون جنان .

ای باغ بیهوده مکن سه ماه دیگر صبر کن — تا بر دمد کوری تو عید جهان عید جهان

روتا زسه اقبال ما روشن شود قندیلها — زنده شویم از کوری آن مهرجان آن مهرجان

تا کی ازین انکار و شک کان خوش بسی یاد و نمک — بر چرخ بنگر چون ملک می نردبان می نردبان

من زین قناعت غافلم گفت زبان می هلم — می باید اندیشه دلم اندر زبان اندر زبان

ای روی تو نوبهار خندان — احسنت زهی نگار خندان

می بینمت ای نگار در خلد — بر شاخ درخت انار خندان

یک لحظه جدا مباش از من — ای یار نکوعذار خندان

ای شهره جهان حلب بیتو — بر چشمه و سبزه زار خندان

در سینه دل خیال رویت ... تیر است و کند نگار خندان

هر روز ز جا بسی برائی ... چون دولت بیقرار خندان

بحر است صفات شمس تبریز ... پر از در شاهوار خندان

سیر نمیشوم ز تو ای مه جان فزای من ... جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من

با ستم و جفا خوشت گرچه درون آتشم ... چونکه تو سایه افکنی بر سرم ای همای من

چونکه کند شکرفشان عشق برای سرخوشان ... مرغ نبات بشکند چاشنی بلای من

عود دمد ز دود من کور شود حسود من ... زفت شود وجود من تنگ شود قبای من

آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان ... ذره بذره رقص گر نعره زنان که های من

آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور ... گفتم غم نمیخورم ای غم تو دوای من

گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو ... لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من

گفتم که چون اجابت بیع جان ز تنم برون رود ... گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من

گفت بلی بجلی نگر چنین سپرد قضا سرکشی ... خنده زنان سری نهد در قدم قضای من

گفتم دارانی

گفتم اگر برکشم تیغم ازین سنگ تنم	تا نرسد بچشم بد گرد و فولادی من

گفت که چشم بد بهل کو نخورد جز آب و گل	حلیهٔ خوفم و رجا تا برسد صلای من

گفت در آب و گل نه ای تو نه خیال تنت	برو ترا ازین جهان ضعف جان رهای من

زانچه بگفت دلبرم عقل پرید از سرم	باقی قصه عقل کل تو بنوز جان من

تو هر جزو جهان را بر گذر بین	تو هر یک را رسیده از سفر بین

تو هر یک را طلع روزی حرف	به پیش شاه خود بنهاده سر بین

مثال اختران از بهر مالش	فتاده عاجز اندر پای زر بین

مثال سیلها در جنبش آب	سبوی بحرشان زیر و زبر بین

برای هر یکی زر مطبخ شاه	بقدر او تو خوان معتبر بین

به پیش جام بحر آشام ایشان	تو دریای جهان را مختصر بین

مر انها را که روزی روی سیاست	ز حسن شه دهانشان پر شکر بین

بچشم شمس تبریزی تو بنگر	یکی دریای دیگر پر گهر بین

بوی آن باغ و بهار گلبن رعناست این — بوی آن یار جهانی آن که جان افزاست این

اینچنین بویی که از اجزای عالم مست شد — از زمین نبود مگر از غیب بالاست این

اختران گویند از بالا که آن خورشید چیست — ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این

آفتابش رو بهار آمیکند چون آفتاب — رشک جان ماه سیم افشان خرم سیماست این

بعد چندین سال حسن یوسفی و الی رسید — این چه حسن و خوبیست این غیرت حوراست این

این عجب خضرست ساقی گشته از آب حیات — کوه قاف نادرست این نادره عنقاست این

شعله انا فتحنا شرق و مغرب گرفت — قرة العینی حیات جان مولاناست این

آنچه می گوید سبوحی و ظاهر مطلق بگو — سبحی نصر الله و اشباه تباشیرهاست این

این امان هر دو عالم دین و دنیا هر دو کون — دستگیر روز محشر و کافی فرداست این

چرخ را چرخ دگر آموخت پیر نوبت و سود — این چه عشقست این که در افسران عجب غوغاست این

ای خوشا آوازی که او از نامه بهر دل بید — شرح کن این را که گوهرهای این دریاست این

ای صدف دریا گوهر عطا کن — زین مسی ما را ابر کیمیا کن

ای شمع مستان وی سرو بستان / تا کی ز دستان آخر وفا کن

بگریست بر ما هر سنگ خارا / این درد ما را جانا دوا کن

ای چشم که دید از پرده / این ماجرا را یکدم رها کن

احسان ز مردی بسیار کردی / آن مدعی را اکنون روا کن

ای خوب مذهب وی ماه کوکب / در ظلمت شب چون مه ضیا کن

درد قدیمی رنج نسیمها / کردی ستمی از ما جدا کن

کردی نعیم در زر و سیمها / پیش تو بستیم درمان ما کن

من لب ببستم وز غم نشستم / مکتای دستم قصد بقا کن

هر صبحی از عشوه‌ها را بر جان همچنین / آفرین ها بر جمالت همچنین جان همچنین

پیش رویت روز است و پیش زلف شب خراب / ایکه کفرت همچنان و دیگه ایمان همچنین

مدگار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان / پای کوبان اندر آی ماه خوبان همچنین

اشتهای مشک و عنبر چون بخور و جمع سال / حلقه‌های زلف خود را و پرافشان همچنین

چرخ چه چرخ ار بکرد دون مرادت یکنفس
آتشی در زن بجان چرخ گردان همچنین

روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر
میکشان تا بزم خاص تخت سلطان همچنین

پاره پاره بیشتر رو که چه هستی ای رفیق
پاره راهست از ما تا بمیدان همچنین

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت درگذر
ناگهان سر بر زنی از مطلع ایوان همچنین

پوشیده چون جان میروی اندر میان جان من
سرو خرامان منی ای رونق بستان من

چون می‌روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من

هفت آسمان را بر درم وز هفت دریا بگذرم
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من

تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من

بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب اندرآ ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من

گل جامه در از دست تو ای چشم نرگس مست تو
ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

یک لحظه داغم میکشی یک دم بباغم میکشی
پیش چراغم میکشی تا وا شود چشمان من

ای جانی نی از

ای جان پیش از جهان‌ها وی کان پیش از کان‌ها / ای آن پیش از آن‌ها ای آن منی ای آن منی

چون منزل من خاک نیست گر نی بر رد پاک نیست / اندیشه‌ام افلاک نیست ای وصل تو ایوان منی

ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشید جدا / بی تو چرا آشفته‌ام چرا ای وصل چاره کار منی

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره دان منی / ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان منی

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن / بر سینه ما بنشین ای جان من مسکن

سرمست شدم ای جان وز دست شدم الحاق / ای حسرت خمارم را از لعل لبت بشکن

ای ساقی هر مادر آن می ز چه خم داری / من بنده حکم تو از بیخ و بنم برکن

هم بیعه من میدر هم خون دلم میخور / آخر نه تویی با من شاباشی زهی ایمنی

از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود / جز عفو و کرم نبود سرمست چنین مفکن

از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان / رونق نبود زر را تا باشد در معدن

با لعل چو تو کانی تمکین نبود جانی / در گور و کفن باید تا باشد در [illegible] تن‌ها

باز آمدم در شورشی هذا جنون العاشقی — باز آمدم در جوششی هذا جنون العاشقی

من سر نهادم بر طبقی از عاشقان بردم سبقی — کاتب تو بنویس این ورق هذا جنون العاشقی

انتم حبیب فی الوطن انتم حریف فی الحزن — می گویم و سر در کفی هذا جنون العاشقی

زنبیل بر دوشم روان دیوانه وار اندر جهان — می گویم ای پیر و جوان هذا جنون العاشقی

همچون صلاح نیکبخت پروا فکندم جمله رخت — میگویم ای سر بر درخت هذا جنون العاشقی

من عاشق مولانه ام گو شمع و منی پروانه ام — و ز خرمنش بیگانه ام هذا جنون العاشقی

تبریز ار گمان نیست حب الوطن الی بیت — این نکته در جان ثبت هذا جنون العاشقی

بر رخ جوان شعله بر دل ربا کیست آن — هر طرفی موج خون برد ربا کیست آن

نیم شبان کیست آن در کفی خود لشتی — رقص کنان هر زبان برد ربا کیست آن

نغمه صوریست آن یوسف ثانیست آن — سینه خود باز کن برد ربا کیست آن

آتشی بدر ابین زود در احوال خلیلی — گرچه بشکل آتش باده صافیست آن

دلی برخواست ای زار در گرو سینه — پاک شو ای پاکباز نوبت پاکیست آن

باده بیندی

باده کشیدی دمی در رو حسابا مگفت — جمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن

حکم نهم ورنه گفت هست قضا در خطه — نشئه حکمت این فتوی فیضست آن

نفسی تو امروز اگر وعده فردا دهد — بر دهنش زان ازان مردک لب آن

ما ز رمضان نفسی برف برآورده ایم — بهر تقاضای لطف نکته حقیقت آن

نغمه تیز زبان نمی حی ای پیش تو — طاق طرب دو کون طفلی و باد لب آن

ببین نگر بدو رخسار زعفرانی من — بگونه گونه علامات الجهانی من

بجان پیر قدیمی که در نهاد منست — که با و خاک قدمهاش این جوانی من

تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر — بدزد و این دل خود را ز دلستانی من

بدین بهم چو ازان نخست تو برسید — شکر کشاد شد از قند خوش زبانی من

بگوشها برسد حرفهای ظاهر من — به هیچکس نرسد نغمهای جانی من

بس آتشی که فروزد ازین نفس بجهان — لب بقا که بجوشد ز حرف فانی من

ز شمع نغز تر از ما چه دیده ستم — که بیقرار شد ستند ازین معانی من

درین بزم باید بجز پهلوان | که با پهلوانان زند پهلوان
بتیر ان نشیند بتشری چنین | بمکری بگردد چو روبه جهان
چو مطرب سراید بچنگ ارغنون | ز ساقی خورد باده ارغوان
شود مست او از خدا بر هوا | پرد چون فرشته سوی آسمان
نهد روی او سوی عقل عزیز | کند پشت از سوی نفس جهان
فنا را گذارد ز بهر بقا | که تا زنده ماند ابد جاودان
بگردد گرفتار دنیای دون | شود سوی عقبی روان جاودان
جهانی دل و جان گزینند بسر | شود از جهان فنا او جهان
بحی عمر را چون کند صرف او | شود عمر شمرده اش بیکران
چنانکه زمینی زرفشانی تو چار | ز یک خار روید دو صد گلستان
ترا بود پیمان بجانی از الست | نگهدار و مشکن تو پیمان جان
اگر بیهده گشتی ازین چرخ خم | ببین نام آن نه که کردی خزان
جوان خود چه باک اگر مرده | شوی زنده از مهر آن مهربانی

اگر مهر ان ماه

اگر بهر آن مهر که صفت شده ... چو طاوس و چو مرغ ستی شود لنوزران

ولد بند داد از صفا لشبنوانی ... گر از صوفیانی و داری توانی

من طربم من طرب زهره زند نوای من ... عشق میان عاشقان شیوه کند برای من

عشق چو مست و خوش شود بیخود و کفلتی شود ... فاش کند چو بیدلان بر همگان هوای من

باز مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد ... چرخ فلک حسد برد زانچه کند برای من

من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام ... ذره بذره می‌زند دبدبه فنای من

آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد ... دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من

یار برفت و ماند دل شب همه شب در آب و گل ... تلخ و خمار می‌طپم تا بصبوح وای من

تا که صبوح دم زند شمس فلک علم زند ... باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من

حیلت رها کن عاشقان دیوانه شو دیوانه شو ... وندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو

رو خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن ... وانکه بیا با عاشقان مستانه شو مستانه شو

هاهمی نه شو همی نه شو

باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
چون جانب جانان شوی مستانه شو مستانه شو

قفلی بود میل هوا بنهاده بر دلهای ما
مفتاح شو مفتاح را دندانه شو دندانه شو

تو لیلة القدری بیا تا لیلة البدری شوی
تو قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو

زندیشه انجایی رود وانگه ترا آنجا کشد
زندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو

آن گوشواره شاهدان بر عارض خوبان نگر
گر گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو

گر روی بنماید صنم چون آینه پر شو ازو
ور زلف بگشاید بهم روشانه شو روشانه شو

بنواخت نور مصطفی با استن حنانه را
کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو

گوید سلیمان مر ترا بشنو زبان طیر را
دامی که مرغ از تو رمد رو دانه شو رو دانه شو

تا کی دوشاخه چون رخی تا کی چو بیذق کم تکی
تا کی چو فرزین کژروی فرزانه شو فرزانه شو

شکرانه دادی عشق را از تحفه‌ها و مال‌ها
رو مال و هم خود را بده شکرانه شو شکرانه شو

ای ناطقه بر بام رو تا کی روی تا خانه رو
نطق و زبان را ترک کن بی چانه شو بی چانه شو

رو سینه را چون سینه‌ها هفت آب شو از کینه‌ها
وانگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو

فکر اندرونم

خنک آندم که نشینیم در ایوان من و تو / بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو

زانکه باغ و دم مرغان بدهد آب حیات / اندر آندم که درآییم به بستان من و تو

اختران فلک آیند بنظاره ما / مه خود را بنماییم بدیشان من و تو

من و تو بی من و تو جمع شوی از سر ذوق / خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو

طوطیان فلکی جمله شکرخوار شوند / در مقامی که بخندیم بدانسان من و تو

نی عجب تر که منی و تو یکی کنج اینجا / هم درین دم بعراقیم و خراسان من و تو

بیکی نقش و بدین حال بدان نقش دگر / در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

چیست که مردمی چنین میکشدم بکوی او / عنبری و مشک نی بوی وی است بوی او

سلسله الست نی بنهاد شمس جمله تو بها / توبه شکست می کنم ننگ وی ابنوی او

توبه شکست آن توبه و انجیلی کسی / پرده دری و دلبری خوی وی است و خوی او

توبه منی برای تو توبه شکنی هوای تو / توبه من گناه من سوخته پیش روی او

شاخ درخت عقل و جان تشنه بکم باغ او / آبحیات جاودان تشنه مکر جوی او

عیش و نشاط گستری یمن و رطل و ساغری — سیر شد ار کنارها غلغل و های و هوی او

مرد که خود پسند شد همچو کدو بلند شد — تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او

سایه که باز میشود جمع و دراز میشود — هست ز آفتاب جان قوت جستجوی او

دست رسی و لیست نور از او قریب و دور او — نور ز عکس روی او سایه ز عکس موی او

ای مه و آفتاب جان پرده در مکی عیان — تا ز فلک رسی و از پرده نهفت توی او

چیست درون چیست هستی من جان — ای منی و تو فنا شده پیش لقای روی او

آن دلبر عیار جگر خواره ما کو — وآن خسرو شیرین شکر پاره ما کو

بی صورت او مجلس ما را نمکی نیست — وآن پر نمک و پر فن و عیاره ما کو

تاریک شدست از غم او ماه فلک نیز — آن زهره با بهره سیاره ما کو

بر بسته چو هاروت لب تشنه چو ماروت — آن زنخ چه بابل سحاره ما کو

موسی که درین خشک بیابان ز عصایی — ده چشمه روان ساز ازین خاره ما کو

آن منبع حسن ظاهر و آن منبع حسن سر — ده چشمه گشاینده ازین پاره ما کو

از فراق

از زلف آن دلبر دریده ریش دل — آن داروی درد دل و آن چارهٔ ما کو
اندر ظلماتست خضر در طلب آب — آن آب حیات خوش و فوارهٔ ما کو
چون همچو مسیحست بگهواره غایب — آن مریم بسته بند گهوارهٔ ما کو
هر کنج یکی بر غم مخمور نشستست — کوان ساقی دریادل خمارهٔ ما کو
نوله و نظاره کنند شب و روز — جنگ لکنی نوله و نظارهٔ ما کو
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب — از غفلت خود گفته که گل کارهٔ ما کو
شمس الحق تبریز کجا بود کجا رفت — واندر پی دو این دل آوارهٔ ما کو

مطربا اسرار ما را باز گو — قصه‌های جانفزا را باز گو
ما دهان بر بسته ایم امروز از او — تو حدیث دلکشا را باز گو
نازنینا تو بشنو رخ برخ — وعدهٔ آن خوش لقا را باز گو
ما چو لیلی رفت جان را در دست — باز گو آن خوش لقا را باز گو
نحن انا فتحنا برکت سی — شرح جان مصطفی را باز گو

مستجاب آمد دعای عاشقان — ای دعاگو آن دعا را یاد گو

چون صلاح الدین صلاح جان ماست — ای صلاح جان ما را یاد گو

منم غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو — پیش ما جز سخن شهد و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو — ور ازین بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو

دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت — آمدم نعره مزن جامه مدر هیچ مگو

من بگوش تو سخنهای نهان خواهم گفت — سر بجنبان که بلی جز که بسر هیچ مگو

ای نشسته تو درین خانه پر نقش و نگار — خیز ازین خانه برو رخت ببر هیچ مگو

قمر جان صفتی در ره دل پیدا شد — در ره دل که چه لطف است سفر هیچ مگو

گفتم ای دل چه مهست این دل اشارت می‌کرد — گفت نه اندازه تست این بگذر هیچ مگو

گفتم ای دل پدری کن نه که این وصف خداست — گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است — گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو

گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد — گفت می‌باش چنین زیر و زبر هیچ مگو

مقبلانیم ابرو

مفلسانیم آمده در کوی تو — شیئاً لله از جمال روی تو

از عطش ابر تنها آمده‌ایم — کآب خونی نیست جز در جوی تو

هان بده چیزی بدرویشان خویش — ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف خوب جان قحط و سال — آمدیم از قحط ما هم سوی تو

صوفیان را باز حلوا آرزوست — زان لب حلوای دلجوی تو

ولوله در خانقاه افتاد دوش — شکر بر شد خانقاه از بوی تو

دست بگشا جانب زنبیل ما — کافرینی بر دست و بر بازوی تو

سخت خوش است چشم تو وان رخ گلفشان تو — دوش چه خورده‌ای دلا راست بگو بجان تو

فتنه گر است نام تو پر شکر است کام تو — با طرب است جام تو بانمک است نان تو

مرده اگر ببیندت فهم کند که زنده‌ای — چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو

بوی کباب می زند از دم و از فغان من — بوی شراب می زند از لب و از دهان تو

بهر خدا بیا بگو ورنه بهل که تا مرا — یک دو سخن بیابی بر دهم از زبان تو

خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد | چون بنمود ذره‌ای خوبی بیکران تو
باز ندید چشم من آنچه بدید چشم من | باز رسید سر ما بیخود و سرگران تو
هر نفسی بگویدم عقل تو کو چه شد ترا | عقل نماند بنده را در غم امتحان تو
هر سحری چو ابر دی بارم اشک بر درت | پاک کنم به آستین اشک ز آستان تو
مشرقی و مغربی از شوم ور سوی آسمان روم | نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو
زاهد کشور بدم صاحب منبری شدم | کرد قضای دل مرا عاشق و دستکزان تو
از می این جهانیان حق خدا نخورده‌ام | سخت خراب می‌شوم خائفم از گمان تو
صبر برید از دلم عقل رمید از سرم | تا بکجا کشد مرا مستی بی‌امان تو
ای تبریز باز گو بهر خدا بشمس دین | کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

سنگ شکاف می‌شود در هوس لقای تو | دشمنی حصت نشود از طرب ولای تو
آتش آب می‌شود عقل خراب می‌شود | دشمنی خواب می‌شود دیده من برای تو
جامه صبر می‌درد ناله بعرش می‌برد | مرهم سنگ میخورد عشق چو اژدهای تو

مرغ ملی زدن

بند مکن ز بنده را اگر نه مکن تو خنده را ... جور مکن تو بنده را نیست کسی بجای تو

آب تو چون بجو رود گر سخنم نکو رود ... گاه دمم فرو رود از سبب حیای تو

چیست غذای عشق تو از جگر کباب من ... چیست دل خراب من کار که وفای تو

غایب جوش میکند کیست که نوش میکند ... جنگ و خروش میکند در صفت عطای تو

عشق در آمد از درم دست نهاد بر سرم ... دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو

دیدم صعب منزلی در رهم و سخت مشکلی ... رفتم و مانده ام ولی گشته بدست پای تو

خوش خرامان میروی ای جان جان بی من مرو ... ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو

ای فلک بی من مگرد و ای قمر بی من متاب ... وی زمین بی من مروی و ای زمان بی من مرو

این جهان با تو خوشست و آن جهان با تو خوشست ... این جهان بی من مباش و آن جهان بی من مرو

ای عیان بی من مران و ای زبان بی من مخوان ... ای نظر بی من مبین و ای روان بی من مرو

شب ز نور ماه روی خویش را بیند سفید ... من شبم تو ماه من بر آسمان بی من مرو

خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل ... تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو

در خم چوگانت می نازم چو چنبت با زمینست … همچنین در خم چوگان هم چنین مران همی گرد

چون حدیث شاه ما شنوی ای طرب همی نوش بنوش … چون ببام تشنه روی ای ما تابان همی گرد

وای انکو اندرین ره سر او پیدا گشت … وانکشی در راهم توهی ای راهبران همی گرد

زان کسی کو اندرین ره می نشانی تو همه روز … چون نشانی می توهم ای بی نشان همی گرد

دیگرانست عشق میخوانند مرا سلطان عشق … ایکه مالک الملک نی روم این وآن همی گرد

ای تن و جان بنده او بند شکر خنده او … عقل و خرد خیره او دل شکر آکنده او

چیست مراد سر ما ساغر مرد افکن او … چیست مراد دل ما دولت پاینده او

چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او … رستم و حمزه که بود کشته و افکنده او

هیچ نرفت و نرود از دل من صورت او … هیچ نبود و نبود همسر و مانند او

ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند … فخر جهان راست که او هست خداونده او

ای خنک آن دل که تو کسی غصه و اندیشه او … وی خنک آن کس که تو گوئی قائد و را بنده او

عشق بود دلبر ما لیکن سی نباشد بر ما … صورت و نقشی چه بود با دل دارنده او

کفته تم

گفت برانم بسی ازین من گمان را زنگر   خوش کسی را که توئی مانع و رانده او

نقش فلک دانه بود کینه نگهدار ازو   دام بود دانه او مرده بود زنده او

بس کن اگرچه سخنی سهل نماید همه را

از دو هزاران بود یک کسی داننده او

ای عاشقان ای عاشقان هر کس که بیند روی او   شوریده گردد بخت او آشفته گفتگوی او

معشوق قمر را چو ماه شود دو کمان ابروان او   بر روی در پایان شود چون آب اندر جوی او

در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود   و آنکو چنین رنجور شد تا یافت شد دلجوی او

جان ملک سجده کند آن را که او را خاک شد   ترک فلک چاکر شود آن را که شد هندوی او

عشق دل پر درد را بر کف نهد و می کشد   چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دست آنبوی او

بس سینه ها را خست او بس خوابها را بست او   بستست دست جاودان آن غمزه جادوی او

شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او   شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او

بنگر یکی بر آسمان بر قلعه روحانیان   چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او

شب نعل وارون می کند او عشق پنهان میکند   می چشم بند چشم او گر می نهد ابروی او

شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل — بر قلعه آنکس بر رود کو را نماید روی او

ای ماه روشن دیده خوبی از و خور دیده — و شب تو زلفش دیده نی نی ولی گیسوی او

ای روی ما چون زعفران از عشق آن لاله ستان — وی دل چو در رفته بسر چون شانه اندر موی او

این شب سیه پوشیده زان کز تعزیت دارد نشان — چون موی در جامه سیه در خاک رفته سوی او

ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باور — چون پیش چوگان کرم هستی دوان ای خوش گوی او

مر عشق را کو شیب کو کو سر بسر روی ست او — این پشت و روی این رو بود خبر رو تا نشد سوی او

رو هست از صورت بر کارش ها صورت گری — آید ل ز صورت بگذری زیرا نه یک توی او

و اندر دل هر سنگ دل او از دل را اور اکل — غریدن شیر است آن در صورت آهوی او

بافنده دست احد پیدا نبود پیدا الود — از صنعت جولاهه از درست و از ما کوی او

ای جانها ما کوی او وی ما ما کوی او — وارش کو این آسمان وین خاک کو ما نوی او

سوز آن دلم از رشک او کشته دو چشم مست او — کی ز لب ما پر شود این بحر تا زانوی او

این عشق شد مهمان من زحمت برد جان من — صد رحمت و صد آفرین بر دست و بر بازوی او

منی درست یا انداختم در جستجو برخاستم — ای بر در گفت و گوی منی در پیش جستجوی او

بلغ [illegible]

بس چند گفتم های دل خاموش از این سودای دل — سوزش بدلالهای دل چون گشت دل سودای او

دگر باره بشوریده بدانسانم بجان تو — که هر بندی که بربندی بدرانم بجان تو

من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم — زبان مرغ می‌دانم سلیمانم بجان تو

نخواهم عمر فانی را توئی عمر عزیز من — نخواهم جان پرغم را توئی جانم بجان تو

اگر تیرم بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم — وگر تیغم به گلزارم بربدانم بجان تو

نه مرغم من نه فرخم من نه ماهم من نه چرخم من — همه عقلم همه عشقم همه جانم بجان تو

اگر پنهان شوی از من همه تاریکی گور است — وگر پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو

گر آئی چون نفس از کوره خیالت را در دم — وگر یک دم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

سخن با عشق میگوئی که او شیر و من آهویم — چه آهویم که شیر اعز السلطانم بجان تو

سماع گوش من نامت شراب هوش من جامت — عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو

تو جان عید قربانی و پیش عاشقان قربان — بکش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو

ز عشق شمس تبریزی به عید آرد و شبخیزی — مثال ذره سرگردان پریشانم بجان تو

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو | خردم راه گم کند ز فراق گران تو

که بود همنشین تو که بیابد گزین تو | که رهد از کمین تو که کشد خم کمان تو

بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بیدلم | مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو

چو خلیلست در آتشم ز تف آتشت خوشم | نه چنانم که سرکشم ز غم بی امان تو

رخم از عشق همچو زر تو بر من هزار اثر | صنما سوی ما نگر که حزینم بجان تو

که بیابد بگوی تو صنما جز موی تو | سبب جستجوی تو چه بود گلفشان تو

ملک و مه پری ملک و مهر لشکری | فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو

چو تو سیمرغ روح را بگشای در استلاد | چون مگسی در او قید [illegible] امتحان تو

ز اشارات عالیت ز بشارات [illegible] | ملکی گشته هر کرامی بتر ترجمان تو

همه خلقان چو مورکان ببر حد منت دوان | همه عالم نواله ز عطاهای خوان تو

نبود اله قناعتی بکند جان آن شقی | که طمع دارد از تو که بود داور میهمان تو

چه دواها که می کند هر رنج گنج تو | که نواها که میکند مکان الکان تو

طمع جان نوائی تو طمع دل جمال تو | نظر تنی زبان تو هوس دل بیان تو

ناظم لطفی

چه مصلحت بود نه بحیلی نه مدخلی | بر بام آسمان آن نهان نردبان تو
با میان زنیکوان عمر تو بر زبان | که روانست کاروان بسوی آسمان تو
خمش ای دل ذکر مگو ذکر الله زما مجو | که ندانی نهان آنکه برآید نهان تو
تو ازین شهره نه شکر مطلب مغز اندرون | که خود از قصر نه شکر نی شد لبان تو
نه تبریز شمس الدین که بهر لحظه ازین | برساد از جناب حق بهمه خوشی روان تو

زخم عشق دل ما را بجز از هیچ رفو | صبر کن هیچ مگو هیچ مگو هیچ مگو
طلب خانه وینی کن که همه عشق نیست درد | می دو امروز وینی در بدر و کوی مگو
ای بسا شیر که آهو خفتنش بر باز نیست | سگ ما باز از که برجه هله زیرک هله زر
آب خورجی همه در جو [illegible] آمله کو | بر در خانه ما تخته منه جامه مشو
بس ایامی که غم از شاد شوم معذورم | که ربودست از آن زلف مکسر مو
رو برو دمی کم وقف ملک [illegible] | که در آن خاک نگر یک نظر ای جان مجبور
شمس تبریز چو در جوی تو [illegible] | جامه گم کرده و خود نیست نشانی [illegible] جو

در صفر هوای تو بیچاره‌ام بجان تو / نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو

لعل تو تا شکر شد آنچنانکه درین کمر شد / گشته زار و در میان زار کمرم بجان تو

تا چو قمر برآمدی بر قمری سر آمدی / همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو

خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو / خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو

تا تو ز لعل بسته‌ای تنگ شکر / چون مگس شکسته پر بر شکرم بجان تو

دام نهی تا بود گفت بال و پر بود / رسته تو ز دام تو بال و پرم بجان تو

در سر هر نفس دمی هست خیال هر کسی / طالب آفتاب من چون سحرم بجان تو

دوش بگوی خواجه گفتم که خواجه کو / گفتا که خواجه عاشق و مست است و کو مگو

گفتم ز لطف والله اگر هست [illegible] امید / مستی از خواجه‌ام [illegible]

گفتند خواجه عاشق آن ماه جان است / او را [illegible] تو بجو تا کنار جو

مستی و عاشقی بر دلبران خوش و [illegible] / هر کسی که گشت عاشق زود از [illegible]

ماهی [illegible] زیاده [illegible] / عاشق کی [illegible] دور [illegible] دلو

از نسخه

برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید | خورشید پاک خورد و شد اکر مست تو تو
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود | سلطان بی‌نظیر و وفادار تندخو
آن کیمیای بی‌حد و بی‌عد و بی‌قیاس | بر هر مسیکه بر زد و زر شد بامراد او
در خواب شور عالم از آن شش جهت گریز | تا چند گول کردی و آواره سو بسو
ناچار می‌برندت باری باختیار | تا پیش باشدت هم اعزاز و آب رو
کز آنکه در میانه نبودی سر خری | اسرار فاش کردی و عکسیت مو بمو
بستم ره دهان و گشادم ره زبان | رستم ز ریگ فتنه ز سودای گفتگو

چهره زرد مرا بینی و را هیچ مگو | درد بیچد بنگر و بهر خدا هیچ مگو
دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر | هرچه بینی بگذر چون و چرا هیچ مگو
دی خیال تو بیامد بدر خانه دل | در بزد گفت بیا در بگشا هیچ مگو
دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو | گفت من آن توام دست مخا هیچ مگو
تو چو سرنای منی بیدم من ناله مکن | تا چو چنگت ننوازم ز هوا هیچ مگو

گفتم ای جان تو مرا که جهان چند کشتی — گفت هر جا که گشتم زود بیا هیچ مگو

گفتم از هیچ مگویم تو روا امید آری — آتشی کردی و گفتی که در آ هیچ مگو

همچو گل خنده زد و گفت در آ تا بینی — همه آتش سمن و برگ گیا هیچ مگو

همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت — جز ز لطف و کرم و کبر ما هیچ مگو

ای همه سرکشان مهمان تو — آفتاب از آسمان ترسان تو

چشم بد از روی خوبت دور باد — ای هزاران جان فدای جان تو

جان فدا کردند و جاویدان شدند — خاک اکسیر است جان را کان تو

بره و بزغاله و گردون برخ — باد ای شاه تبان فرمان تو

زانکه قربانها همه باقی شوند — در هوای عیدی مامانی تو

در سرای عصمت یزدان تو شی — بخت و دولت روز و شب مهمان تو

ای خدا این باغ را سرسبز دار — در بهارستان بی پایان تو

تا ملایک میوه از وی میخورند — می خورند از باغ و نخلستان تو

ای نافع

این شکرخانه همیشه باز باد — بر نبات و شکر پنهان تو
آب این جو ای خدایا تیز باد — تا بهر جا میرود احسان تو
این دعا را یا رب این هم تو کنی — آن دعا آن تو آمین آن تو
چنگ و قانون جهان را تارهاست — ناله هر تار در فرمان تو
می نخفتم تو مرا انگیختی — تا چو گویم در خم چوگان تو
ورنه خاکی از کجا عشق از کجا — گر نبودی خونبهای جان تو
خاک خشکی مست شد بو می زند — آن تست این آن تست این آن تو
دی دوا پرسید لطفش کیستی — گفتم ای جان گریه و در انبان تو
گفتم ای گریه کمان ید? — گر ترا تیری بکند سلطان تو
نی خوشی گفتم تو را نگذاشتی — هیچ چیز کم سخره افغان تو

سیر نیم سیر نیم از لب و دندان تو — ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش — جان منی چون بکشت جان منی و جان تو

تشنه درستیم مرگ و حیاتم ز آب — دور بگردان که من بنده دوران تو

بیش کشتی میکنی بیش خمم کشتی تمام — تا که بر آید سرم سر ز گریبان تو

عشق تو گفت ای گدا در حرم ما درآ — تا نکند هیچ درد قصد حرمدان تو

گفتمش ای ذو القدم حلقه این در شدم — تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو

گفت که بر دری دالتقف ادهم و در بر — خلع و دلق تراست هر دو ز احسان تو

خامشی و دیگر مخوان لیس بها انی مائی رخوانی — تا ما بد روم و ترک بر خوان و ارخوان تو

اگر نه عاشق اویم چه میگردم بکوی او — وگر نه تشنه اویم چه میجویم بجوی او

بدین مجنون چه می بندم که بر خویش بپیچیدم — که او زنجیر ببرید و مگر زنجیر موی او

ببر عقلم ببر هوشم که چون بنهاد در گوشم — چو گوشم رست از این پنبه درآید های و هوی او

همی گوید دل زارم که ما جفت و عدها دارم — بیا شاهم شراب خود مگر جو آن عدوی او

دلم را می کند پر خون سرم را پر کند افسون — دلم شد تغار او و سرم شد سبوی او

چه ماهی ماه یا زهره چو گشتی دان صنم چهره — چه باشد قند یا حلوا ز شیرین عالم خوی او

مرا گویی چرا زاری ز شوق آن شکرخایی | مرا گویی چرا زردی ز لاله‌ستان روی او
مرا هر دم برانگیزد ای بوی تمنّاسی سر زلفی | بگو در گوش من ای جان چه هست تار زلفی موی او

شکر ایزد را که دیدم روی تو | یافتم من ناگهی ره سوی تو
چشم گریانم ز گریه کند بود | یافت نور از نرگس جادوی تو
من بگفتم کو وصال کو نجاح | بر در این کو کو مراد در کوی تو
زر لب اقبال و مدحت نوش یافت | این لبان خشک مدحت‌گوی تو
تیر غم را اسپری مانع نبود | جز زره‌هایی که دارد موی تو
آسمان جائی که گردد وحشی تو | شیر مردی کو شود آهوی تو
جستجوی در دلم انداختی | تا ز جستجو روم در جوی تو
خاک راهای و هوی کی بدی | گر نبودی خوف های و هوی تو
آب دریا تا بلعب انگشت | کو دهد یک بوسه بر بازوی تو
بسکه تا هر کس رود در طبع خویش | همه خلقان را نباشد خوی تو

چو از سر بگویم بود سرور او | چو من دل بجویم بود دلبر او

چو من صلح جویم شفیع او بود | چو در جنگ آیم بود خنجر او

چو در مجلس آیم شراب است و نقل | چو در گلشن آیم بود عبهر او

چو در کان روم او عقیق است و لعل | چو در بحر آیم بود گوهر او

چو در دشت آیم بود در رو صنم | چو در اوج آیم بود اختر او

چو در صبر آیم بود صفدر او | چو از غم بسوزم بود مجمر او

چو در بزم آیم بود قبه طا | بود ساقی و گلاب و ساغر او

چو نامه نویسیم سوی دوستان | بود کاغذ و خامه محبر او

توحید آنکه برتر از این ممکنی | از آن برتر او بود برتر او

برو ترک گفتار رو در سر مگو | که آن به که باشد ترا دفتر او

چو بیدار باشم بود همدم او | چو خوابم بباید بخواب اندر او

همستی کسی که هر شش جهت بود است | وزین شش جهت بگذرد داور او

چو جویم مرا در غزل قافیه | بخاطر بود قافیه گستر او

[illegible]

تو هر صورتی که مصور کنی　　　چو نقاش در خامه بد در سر او

ای مرا بر لعبه آن مالیدی تو　　　وآن لب و چشم خوش رعنای تو

کله سودائی و رسوائی مرا　　　غمزهای نرگس شهلای تو

همچو زلفت صبح و شب در هم　　　کی بوسم همچو زلفت پای تو

تا که حامل شد جهان از حسن حق　　　یک نشان اندر نشانهای تو

حسن خود را گر نه آئینه　　　پس چرا تابان شد از سودای تو

کشته زلفت و بیخود در سماع　　　زانکه دم دم میرسد صهبای تو

زود کو گر جان همی خواهی ز من　　　تا کنم آنچه که خواهد رای تو

ای میان عاشقان و بیخودان　　　فتنه ها از غمزه ایمای تو

شعلها اندر فتاده هر طرف　　　از فروغ آتش سودای تو

بر سر عالم لشکر ما روح تو سر　　　همچو لولو لا لا غم لالای تو

ای که از خورشید بهتر روی تو　　　من غلام زلف چون هندوی تو

بر دل پر درد من رحم آوری — کو جدا افتاد از داروی تو

گر بدانی تو که دل چون گشت خون — از دو چشم خونی جادوی تو

بر من مسکین ترا رحم آمدی — نیک گشتی کارم از نیروی تو

جان و دل را دادمی یکبارگی — کشته‌ام ای آن جان آن جوی تو

ای لب تیراندز اندر جهان — فتنهٔ آن چشم چون آهوی تو

گر بدانستی دلم خوی ترا — کشته‌ام زان سان که خواهد خوی تو

از در تو دیگران آشفته را — ای که من خاک سگان کوی تو

گرچه هر سو ماه رویی کیست — چشم من می ننگرد جز سوی تو

تنگ بادا چشم و دو دیده‌ام نگر — همچو سیمابی رود ابی جو تو

بینم آن روزی که باشم ای صنم — سر نهاده مست بر زانوی تو

گرچه خوبان در جهان دیدم بسی — می نیرزد آنهمه یک موی تو

این ولد حاجت نخواهد از خدا — جز که بودن روز و شب پهلوی تو

بلغ

گرچه جهان مزرعه شد کار تو کو بار تو … گرد جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو

گیر که تو گفت جهان نیست دگر گاه دهان … ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو

گیر که خود بردنی گشت تجلی همه را … ای دل و ای دیده من خلعت و ادرار تو کو

گیر چو تو جوهر مایت بی تشتری … چون بکنی سروری ابر گهربار تو کو

گیر دهانی بنود گفت زبانی بنود … تا دم اسرار زند خوشی اسرار تو کو

هین همه بگذار که ماست حیا لیلم ولقا … بیکه شد زود بیا خانه خمار تو کو

تیز نگر مست مرا هدل و هدست مرا … گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو

بر سر مستان اندر خارجی راه زند … شحنگی چون بکنی زخم تو کو دار تو کو

نرد کلاه تو غری برد قبایت و کری … روی تو دارم از قمری پشت و نگهدار تو کو

ساقی اگر کم ندمیت تو بستار ما بستان گرو … خود می راد تو توبه پنهان جان گرو

بس اگر شی بس که غذا اگر سور مهتاب خندا … گرد هست اندر شیر ماه کمان و خان مان گرو

آن شاه ابر بهم بنی گاه هم مدست تسنش صوف … مر تخت را تاج دگر گفته است آن سلطان گرو

عثمان حیدر کرد

بو بکر سر کرده کرد و عمر پیر کعبه کرد — خود علی زداد تو آن او بر سیر انسان کرد

پس چه عجب آمد ترا چون ما شهان ای مسکنند — گر زانکه درویشی کند از بهر می خلقان کرد

آن شاهد فرد واحد بگریزد در بت می نهد — در عشق آن سنگ سیه کافر کند ایمان کرد

من مست آن میخانه ام دردام آن دردانه ام — در هیچ دامی سر خود ننهاده چون مرغان کرد

بهر چه آزری بر گره در کار او جان گو برد — جان شد گرو ای عاشقی کشته ز صد خندان نکرد

خامش زبانی بلبلی در گلشن ای در نگر — بلبل به ناله پر سر شش گل خندان کرد

ذره ام محو است در سودای تو — قطره ام غرق است در دریای تو

ذره و قطره چه داند این دو حال — هم تو دانی حیث فن در رای تو

اینقدر دانم ز شیرینی جان شدم — از هوای لذت حلوای تو

بی وجود تو تیا دکحل شده — چشم روشن شد ز خاکپای تو

چند قدم رسروت را شد — کافرین بر سرو خوش بالای تو

نی بغل الله و جا گر له له شدم — چون بدیدم حسن زالالای تو

تمت

جمله شب‌های من نوروز شد | تا درآمد در سرم سودای تو
روزی جانی که یابد ای عجب | بوسه‌ای از لعل شکرخای تو
این طمع جان را ندانم از کجاست | این نه بس باشد که او بد جای تو
های و هویی در جهان افکنده | چند باشد آخر این غوغای تو

چون بجهد خنده ز من خنده نهان دارم ارزد | روی ترش سازم ارزد بانگ و فغان دارم ارزد
تا بر شان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود | خنده نهان کردم و من اشک همی بارم ارزد
شهر پر از کیست تنم نیم طرفی می طرفی | یک طرفی آب ارزد یک طرفی نارم ارزد
تا بر شان نشی ترشم با شکر اندر شکرم | روی من از پی تو من از پی طرب خارم ارزد
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش | رقص کنان دست زنان بر سر طارم ارزد
طوطی قند و شکرم غیر شکر می نخورم | هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ارزد
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا | سنگک و ملکی تو ارزد من خوشی در هوارم ارزد
هر که درین ره برود دره و دار ... ریستی | مشکله درین شاه رسم بریده دم ما دارم ارزد

مسجد اقصاست دلم جنت ماواست دلم
حور سرشته نور شد جمله نگارم ارزو

هر که حقیقتش خنده در بدارد هان شکر خنده‌ها جهد
تو اگر انکار کنی من همه اقرارم ارزو

قسمت گل خنده بود گریه ندارد چکند
سوسن و گل می‌شکفد در دل هشیارم ارزو

عقل همی گفت که من راهبر و بیدارم ارزو
عشق همی گفت که من شهره بازارم ارزو

روح همی گفت که من بحرم و گهر ارزو
علم همی گفت که من ساحر و طرارم ارزو

صبر همیگفت که من مژده وصلم ارزو
شکر همی گفت که من صاحب ایثارم ارزو

زهد همیگفت که من واقف اسرارم ارزو
فقر همیگفت که من بیدل و دستارم ارزو

از سوی تبریز اگر شمس حقم بار دهد
شمع تو کشف شود جمله گفتارم ارزو

ای غایب ازین محضر از ما سلام الله
وی از همه حاضرتر از ما سلام الله

ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده
احسنت زهی منظر از ما سلام الله

هم چشمه انوار هم لذت اسرار
ای مصر پر از شکر از ما سلام الله

ای صورت روحانی وی رحمت ربانی
بر مومن و بر کافر از ما سلام الله

ای غایب

ای غایب و ای حاضر در حال همه خاطر — آخر پر از گوهر از مات سلام الله

ای شاهد بی نقصان وی ربح ز تو نقصان — ای هستی تو در سر از مات سلام الله

چون ماه تمام آئی و آنگه سوی بام آئی — ای ماه ترا چاکر از مات سلام الله

ای جوشش می از تو هم شکر و می از تو — از هر دو توئی بهتر از مات سلام الله

شمس الحق تبریزی ما نخلچه آمیزی — هم مشکی و هم عنبر از مات سلام الله

این کیست چنین مست ز خمار رسیده — یا رب یار بود یا ز بر یار رسیده

یا شاهد جان باشد رو بند گشاده — یا یوسف مصر است ز بازار رسیده

یا زهره و ماهست در آمیخته هر دو — یا سرو روانست ز گلزار رسیده

یا چشمه خضر است روان گشته ز هر سو — یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده

یا طرف کله گوشه خاقان شکار است — اندر طلب آهوی تاتار رسیده

یا ساقی دریا دل ما بزم نهاده است — یا نقل شکرهاست به قنطار رسیده

یا صورت غیبست که جان همه جانهاست — یا شعله ز عالم انوار رسیده

شاه پریان منی ز سلیمان پیمبر | اندر طلب هدهد طیار رسیده

خوبان ارم از پی او جیب دریده | قاضی فلک ابر سر دستار رسیده

از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ | مریخ ز گردون پی زنهار رسیده

از بهر دیت دادن سرگشته که او کشت | انبان زر او بدره انبار رسیده

خاموش بکن ای خاسر انسان لقی خضر | از گلشن ابرار لقی ز رسیده

اول درست خون لعل تو گفتم بپرسی
دیگر مکن سوال که غیرت ز امروز رسیده

بار تو ترش شدی بیا بار دگر گزیده | دست جفاکش ده یا پای ز ما بریده

دوش من ز درد هجر تو تا صبح نخفته ام | زانکه تو مکر دشمنان در حق ما شنیده

ای دم آتشین من خبر تو می گواه دل | دی شب دوش یار را بگو چه دیده

آینه خریده می نگری بروی خود | در پس پرده رفته پرده ما دریده

عقل کجاست تا که من چاره کار خود کنم | عقل برفت و باده شد تا که بمن رسیده

نعت صورت مراد و خشه بجا دو می | هنوز نهاد بو العجب در دل من خلیده

هر طرفی که بنگرم جلوه نشانی ماه تست | بر در و بام عاشقان دوستی چرا دیده

هم کم جدرت

هر که حدیث تو کند بر لب او نظر کنم — از هوس دهان تو تا لب که گزیده

تهمت بد نهم ور آهر که دهد نشان تو — کین تو ز که گرفته دین ز کی خریده

مفخر ملک شمس دین از سر سرو رو نما — منیت زعر لذتی ما تو ز من رمیده

رندان همه جمعند درین دیر مغانه — درده تو یکی رطل بدان پیر یگانه

چون ریزه یکی عشق در و بام گرفته — وآن عقل گریزان شده از خانه بخانه

یک پرده برانداخته آن شاهد اعظم — در پرده برون رفته همه زمانه

این چیست که عشاق درین پرده فتادند — چه جای امان باشد و چه جای امانه

کی سرد شود عشق ز آواز ملامت — هرگز نرمد شیر ز آواز زمانه

برکش تو یکی رطل ز میهای الهی — بگذار خدایان طبیعت بیانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

آن صنم تشنه لبان کیست چو مهتاب رسیده — بنعم عشقت ز مهتاب رسیده

بحر
محراب

آورده یکی شعلهٔ آتش زده در جان ... از حضرت شاهنشه بجواب رسیده

این کیست چنین غلغله در شهر فکنده ... در خرمن درویش چو سیلاب رسیده

در شهر

این کیست بگویید که در کون جز او نیست ... شاهی بدرخانه نواب رسیده

حاجت بدرستی او سرانجامه فقر است ... زان آب عنب رنگ لعابی رسیده

دلها همه لرزان شده جانها شده حیران ... یک شمه از آن لرزه لعاب رسیده

زان ناله لرزان دردکه چنگ و بر عشقت ... یک نغمه تو در منبر و لاب رسیده

یکدسته کلید است بزیر بغل عشق ... از بهر گشایدن ابواب رسیده

ای مرغ دل از بال تو شکست ز صیاد ... از دام رهیده مرغ مضراب رسیده

خاموش که آداب نیست بر آورد نفسی نی ... یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده ... دل پاره پاره کرده و دلدار آمده

مه را نگر بر آمده مهمان شب شده ... دامن کشان ز عالم انوار آمده

خورشید را نگر که شهنشاه عالمست ... از بهر عذر کار ز غمخوار آمده

[illegible]

بنگر به نقطه خوار تو آن را اگر که دوست | اندر طواف نکته چو پرگار آمده
وان دلبری که دل ز همه دلبران ربود | اندر وثاق این دل بیمار آمده
زین عشق همچو روح درین خاکدان غریب | مانند مصطفاست بگفتار آمده
همچو بهار سوی درختان خشک ما | آن نوبهار حسن بایثار آمده
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر | منصوروار خوش ببر دار آمده
در عین مرگ چشمه آب حیات دید | آن چشمه که مایه دیدار آمده
اینک بهار عشق ببستان در درای | بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده
زو در رسیدند که حشر و قیامت است | این مردگان باغ دگربار آمده
ای دل ز خود چو باخبری روح جنس کن | خود بیخبر مباش باخبار آمده

ای ساقی که آن می احمر گرفته | وی مطربی که آن غزل تر گرفته
وی زهره تو که آتش در آسمان زدی | بهرام را بگو که چه خنجر گرفته
از جان و از جهان دل عاشق رمیده | الحق شکار لاغر و ما زکف گرفته

ای هجر تو روز قیامت درازتر — این چه قیامتست که از سر گرفته

ای آسمان چو دور زمین یا نشیب دیده — در دور خویش شکل مدور گرفته

پیران شیردل چو گفت را مسخوند — این چند لاشه را چه مسخر گرفته

هان ای فقیر روز فقری مکن گله — زیرا که صد چو ملک سنجر گرفته

ای روی خویش دیده در روی خوب یار — آیینه عظیم منور گرفته

ای دل طبیبان چرائی تو خون برگ یار دمی — از دامن بهار معنبر گرفته

طبیبان

ای چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا — چون نخل از مسیح سیمبر گرفته

هر ذره هر زر عالم اگر ملک تو شود — بی روی دوست چیز محقر گرفته

داری یکی که بگذری از چنگ آسمان — کاهل چرا شدی صفت خر گرفته

خاموش کن زبان دگر گو ور سم تو — این رسم کهنه را چه مکرر گرفته

من مست و تو دیوانه ما را که برد خانه — هر چند ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم — هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه

جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی　　جان را چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می　　زین دخل به هشیاران مسپار یکی دانه

هر گوشه یکی مستی دستی ز بر دستی　　وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه

ای لولی بربط زن تو مست تری یا من　　وی پیش چو تو مستی افسون من افسانه

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد　　در هر نظرش مضمر صد گلشن و کاشانه

چون کشتی بی لنگر کژ میشد و مژ میشد　　وز حسرت او مرده صد عاقل و دیوانه

گفتم ز کجایی تو تسخر زد و گفت ای جان　　نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه

گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت　　گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سر و دستارم در خانه خمارم　　یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه

در حلقه لنگانی میباید لنگیدن　　این پند ننوشیدی از خواجه علیانه

شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی　　اکنون که درافکندی صد فتنه فتانه

ای به گلزار رسالت یاسمن ما کوفته　　در صواب هر خطایت چند چینی ما کوفته

ای نزاده حسن تو بی‌واسطه هر مرد و زن / وآنکه اندر باغ عشقت مرد و زن پا کوفته

از رخ شاهانه‌ات آورده جان پروانه / صد هزاران شمع دل اندر لگن پا کوفته

ای دماغ عاشقان پر باده منصوریت / با دو صد حلاج عاشق بر رسن پا کوفته

لاغری جان ز شوق کسی الحان فربه شده است / می نگنجد در جهان خویشتن پا کوفته

جان عاشق لامکانی بر تن مدفن جای کی / آفتاب جان فی رقص و این بدن پا کوفته

خنده شادان عشق کسی بس مجلس شکر / بر الحان شادان شده مالوا لحن پا کوفته

روی و چشم شمس تبریزی گل و نرگس نگاست / در میان نرگس و گل چشم من پا کوفته

عشق بین با عاشقان آمیخته / روح بین با خاکدان آمیخته

دل چو شاه اندر زبان چون ترجمان / شاه بین با ترجمان آمیخته

اندر آمیزند ایرا بهر ماست / این زمین با آسمان آمیخته

آب و آتش بین و خاک و باد را / دشمنان چون دوستان آمیخته

اتحاد اندر اثر بین و بدان / نوبهار و مهرگان آمیخته

[illegible]

گرچه کژ بازند ضد اند لیک / همچو تیر اند و کمان آمیخته

گرگ و میش و شیر و گور اینجا ضد / از نهیب قهرمان آمیخته

آنچنان شاهی که از لطف او / خار و گل در گلستان آمیخته

آنچنان ابری که از فیض او / آب چندین ناودان آمیخته

قند خا خاموش باش و خیف دان / قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل / کی نباشد آنچنان آمیخته

بانگ برزن ای منادی بر سر هر رسته / هیچ دیدید ای مسلمانان غلام جسته

یک غلام ماه روی مشک بوی فتنه / وقت نازش تند کامی وقت صلح آهسته

کودک لعلین قبای خوش لقای شکرها / سرو قدی شوخ چشم از جوی حال برجسته

بر کنار آور نایی در کف او زخمه / می نوازد خوش نوایی دل کشی بنشسته

هیچ کس در رو زبانچ خوش دو یک میوه / یا ز گلزار جهانش بهر تو گلدسته

یوسفی کز قیمت او مفلسی آمد شاه مصر / هر طرف یعقوب وار از غمزه او خسته